

کجای اهل دل از روی شادمانیت  
 پند از سر آتش روز و شب  
 مبروی خاک کشته شیخ خود چو سایه  
 بخت کسی که بقصد بر و خیزد  
 کجای مقید همراه میشود صاحب  
 سبک روی که چو نور شید

دل محالست زنا عشق و دنیا ببرد  
 یوسف آن میت که فرمان زنی  
 این گران که فرمان بار علایق ارم  
 میت کهنه که مر اسیر بدربار  
 پیش ازین میت که هر کس که ناک  
 حشر و چند زنا پیش ز دنیا  
 که هر چند زینت حق خیر و بد  
 نقش شیرین ثوابت ز نوا  
 صاحب آینه که در حشر خود سازد  
 چوب آتش سوزان بدار

سحر و افرات آتش رخسار او دارد  
 کجا بای قوت تاب گرمی باز دارد  
 نه تنها نقطه خاکست خیر و شر از او  
 که چرخ از گشتن هم بر کنار دارد  
 بتیغ که غنچه لبش را خدایا میریزد  
 ز بکبک خرامان خجسته از زلف او  
 در دوزخ شمر ام او که غافل میشود  
 که دل تعلیم از خود رفتن از زلف او  
 نخواهد خیزد زخم غایب و دور او  
 اگر چاشنی شیرینی کشتار او دارد  
 مگر پوشیده چشم و دست که بر کشتار  
 درین کشتن که حسن یوسفی هر وقت  
 کند اندازد ز خویش قیامت و خود

بگر از دایره گذشته فرمان دارد  
 مورد خانه خود حکم سلیمان دارد  
 میتوان یافت ز عنوان که چه بگوید  
 پامن بر در آن خانه که در بان  
 بکند خنده کل جوده آغوشش  
 تا که دیگر سر تا راجستان  
 اگر افتادن با ششمنی خواهد داشت  
 سقف اعلاک خطراتی بیا  
 خبر از خنده سوخا رندارد بکشد  
 چه اثر در دل فلکین لب خندان  
 هر که گوشت از وقت قهر دارد  
 کرم مورد بود ملک سلیمان  
 شورش عشق و جگر از دل صیقل  
 روی دریا خنجر از سیاه طوقا

نه هر که خواب شود بند بر پر در  
 نه هر که گردن از آفرخت سر در  
 چو سایه از پی دلدار میرود دلها  
 ضرورت نیست که معشوق دیگر  
 دلا که روشنی از سره سلیمان  
 سراب بادیه را جلوه میرسد  
 تو سق کس که درین بحر نماند بی تو  
 و گردن هر نفس و غاری شناسد  
 کسی میان اسل غم علم کرد  
 که همچو خانه صاب نهواری

حسرت عمر او در دل افکار بماند  
 رفت سیلاب بر بیا و خس فک  
 فلکبیت نیست که در فکر بنگار  
 زاده خشت که در پرده پند  
 میتواند که از کار دو عالم  
 دست هر کس قاشق توار کا

این شعر در کتاب  
 گلستان  
 آمده است

دانه سوخته از خاک بر باد چو  
دل چو پیل دانه دیوار چنانند

دل غریب را بر سر کل سجاده  
کران بهار خبر را تر گشته آید  
خود عشق را لیا بهانه انگیزست  
و گرنه یوسف با بندگی بگشاید  
همانکه از کل چادر داشت خدای  
در آب سیر معیان بر بند پا آورد  
ز شیخ فیض دم جمع عیسای  
کسی که در سر سبز منزل عا  
رسیده تا بکشت استخوان من چو  
چنانکه بر سر سرسایه ها آید

دل دیوانه فرقه بل چو خود  
در نه کوتهای از آن رلف که میخورد  
عز و دم همه در پرده حیرانست  
عالم خاک کم از عالم تصویر  
انگش طالع با سکه سکنه کرد  
در نه پستان نصیب اینجه پند  
چون که در غریب اب ناز آید  
چیز کا نماند ابرو در تو به نبرد  
ناز اهل جنون بود بدون از پر کا  
صاحب امر و کار که در حقیقت ز پند

جام هر چه اندیشه غایب دارد  
سینه در دستان طرفه صفای دارد  
کشش دل بجز نایب مرار است  
خانه کعبه اگر قبله غایب دارد  
دل سپردند از خبر از کینش  
ورنه این سینه خال دهان دارد

در کوهی چو شش خانه خنجر است  
کاروانه که ز پای آب پایی دارد  
بحر اگر بر صدف کو هر چه میسازد  
داغ نماییه سم آب پایی دارد  
اینکه از لغزش ستانه زلزله شد  
می توان یافت که دل سنجیده باشد  
کعبه و دیو بر سر از خانه صاب پر شود  
فرد عشقش با که مستانه نوازی

حسن در هر سنگی عالم دیگر کرده  
چرخ سیهان غمزه مور به پیش  
بر دل کمر اگر دست گذار از  
دم جان بخش نیم سحر را دریا  
هر جای که درین راه بسو کفتم  
دست در دافه تسلیم در ضامن  
بنی ورق لاله کل هر کرده  
تا بر آینه اقبال تو جوهر کرد  
چرخه فایده دست تو کوهر  
پیش از آن که نفس خلق کند  
دل معسر و مر اید دیگر  
تا بر امواج خطه را فرم

از کمرش کام دل چگونه برآید  
خرد شود شیشه که بر کمر آید  
محت روم زین رسید همچون  
سنگ به خنسل در غوغای آید  
کل شود از اضطراب و دلخوار  
یوسف با چون ز صحن با کج آید  
سیر خراباتیان عشق بدو شست  
کیست بیای خود از بهشت بر آید  
زنی و صاحب در غوغای شام  
هر که دلش خوش بود بهر کج آید

چند از دماغ من چشم کشوده است  
دل بچنان رفت است که سحر آید  
از دهن من طلب شکسته دلانرا  
شیشه چو شکست پیش شیشه گرا  
نزد حافظ ششون ز خانه صاب  
چند نشینی که خواب که بدر آید

نبار عارض اورا بمان کس نیست  
بغیر از رنگ و بوی نین گلستان  
حداد اند چادر پر خرم دار و نگار  
ره باغ ارم را بجز سیلان کس  
قیاسی میکنند این ساد و لوحان  
قاشق سبک سیمان چنان کس  
قاشق تو دار و دیوار سیر عالم  
در ایام تو راه باغ وستان کس  
بغیر از چشم بیا پریش که دار و گوشت  
را اهل دید قدر در دست کس  
بود در برده شب همیشه در لاله  
حسن و دل دران زلف پریشان کس  
دل سخن کشیده خود را سراج آید  
که بخورشید جابر لعل در کان کس  
ز شمعین سخن رسد شب انکار است  
بغیر از شمع و الا جبه ایران کس

هر که خار آرد و در دیده دل شکند  
بهر تو و پای دزدان منزل  
از هجوم آرزو بفرستد  
سخت میسر رسم که آخر شهر دل  
دست مجنون از حجاب عشق دل کشد  
شوخی لبی که در دهان حمل  
نوشین را بکش که بر کرد و میرا  
موج را بر یکد که چند آنکه سطل

بیکه از سر گیر دایم احم می کشد  
را هر دور ازیر پا که خار غافل کشد  
آرد و پود و موج این دریا بهر سو کشد  
مینمزد بر جسم جهان را هر که کشد  
نیت در طالع دل بیاصل را قبول  
سکیت صایب کوشه این فرد باطل

دفع با سینه از باب محبت بکشد  
لاله بادا فرم محسرای می کشد  
فارغ از پیش و کم بگر بود آید  
خشا چرخ بار باب قیامت  
با چرخ می که بود مهرش از سینه تو  
کر شود هر دو جهان دست سحر  
آسمان از سپهر انداخته از اینجا  
در چمن معرکه شیخ شجاعت  
بود یعقوب پیر ایندرون تو  
آنکه داده است ز کف دفرم  
خرد کل چه بود پیش سبک دستی باد  
حاصل روز زمین پیش سخاوت  
شب تاریک بود پیر ده جمعیت  
صایب از تر که سخت شکست

منازه سرو قامت او در خرام  
طوق کفر فاحشان خط بستم  
هر چند عشق دشمن گامت از آن دو  
قانع نیستی آن بجا بسلام  
میدم هم نیم بچم از فرشته تو  
آب حلال شیخ تو بر خرم ام  
ریک روان حرم خار دوزخین پا  
کار که بقطره باده تمام  
دل از دست رفت کامل که ماه  
روز روز روز و ز پهلور خود چون

در روزگار حسن نوازیست به	بین پیش مثل عشق بجان گیرند
کاین عمر بچرود زه از دستد ام	صاحب رشک ریخ شاد است بلند لب

دیده روشن چرخ میت پرده شود	حاکم تواند حجاب دیده روشن
هر که چرخ برکت خزان آلوده روشن	نیز نیز می تواند خضر راه او روشن
در لب با شعله غار و در کمران	فلسه کشش را کند معذور بنیان
بجز از باد مختلف صاحب جو	چرخ غمرا دل تو کرد در موج
یا در روی او کنم تا خانه ام روشن	این جواب آن غزل صاحب که میگوید

طوطی چون مغر لسته نهان در شکسته	آنجا که خند لعل ترا پرده در شود
در کشکی که قامت او جلوه کرد	قرص خورشید حلقه کند نام سرد
انصاف میت ناله مالی باشد	کی با او چرخ سپند نذاریم پشته
سجاده انگسی که ز خود با خبر	خبر دستگاهش بقدر غفلت
عادت برد و آید که کنی بی اثر	می خوردن بدام مرا سپید مانع کرد
با کفش تو تمام در و جلوه کردند	آینه خانه است خموشی که هر چه
فردا که این نقش کشند بال پر	هر آرزو که لبش کنی امروز در بگر
در دامن که چو کشتد پاک	خاکت که نریز که آب باین سمل قتی

صاحب زعمی مرا نتوان حیرت پیش  
سگر آید غلغله لبی مشتیر شود

پایان

آتش علاج خانہ زینبہ میبند

عزیز مہم رنجبہ کما : دلیل منیت

جیراندا از اوصاف مرا آورید

میداد پیکشون نمبر ۱۲ ارفا شست

اظهار حق کسی کو منظور نہ

آن ساده دل که سنگ ملاحت بخیزد

رطل کران لطف محمود میمند

مشرق و جنوب و مغرب و شمال

مستورد از راه غیر مستقیم

ہرگز مجاہدہ است۔ صاحب یاسین

فلسفہ اب ایڈر اسوریہ  
فلسفہ اب ایڈر اسوریہ

سازمان اسرار و اطلاعات سپاه

چیز در دایره ای که بر روی

اگر وطن بمقام رضا خوانی کرے

غبار حاشیه را از میان نوازش کرد

رئیس تومین انتخاب پوشش شود

اکبر تو دیرہ دل - اصلاً تو مہنی کرد

رہنما ہوں زمین کو نظر فرود نیکی

نظر پر دین سما قرانی

بر استان نولفتی هر دو فرس شود  
فوتی و شش

ببط خود اگر از جوریا توانی کرد

تاریخ اسلام

[illegible]

برای جسم دور و حال

دور در راه بسیار آید و اولاً  
که در هر حال و در هر وقت

پیش رو ہوں کہ

درجہ اول



چشم دارد ز غبار آلود	میخاند بپایانک غایت ز دارد
چهره آتش از چین چین بود	کشت زود در هم از کرم قضا و کرم
کرم کرم در قفاری چراغ میخاند	درین صحرای گشت خضر و سوزن
چه آسایش در آن کشور که دانه	ذخیرم کینفس راحت ز رخسار طاهر
رگرمی استخوانم کشم در راه	من آن آتش نوامرغم که خواهم کز آن
چو کوشش کوش خوابانده گدا	نجا موشی ز کمر دشمن بر کشد امن
که آخر بد ورق گرداندنی بال	فریب دولت ده روزه دنیا چو پیا

با کوه در دستک طاعت چه میکند	با خاطر گرفته که دست چه میکند
نخل کلک با نخل طاعت چه	در خشکالی آب کرم نمیشود
در وقت پر استکند از دست	برای بچاند بد نفع گشت را
از خود رسیده کوشه غایت	دوشت چو رود در صحرای گشت
آنرا که دل بجایست مهارت چه	غیر خانه شد بد ویران دست
با سینه گشاده که دست چه	سیلاب صاف تر از هم آغوشی
چاپرید باغ عبادت چه میکند	صاحب مراد بدو دل خویش کرد

جان بجز آن کجا که تیره و آفتاب  
 کلاه و آن کف بیابان مرگه

میخاند

میشود تن روح تن پر دریا کنه مستی  
 قطره ناصاف آخر عمر به کل میشود  
 زیر بار منت از به خوبی شکم که تو  
 واصل دریا در دست زد و شکم  
 دوستی با توانان باید روشنیست  
 بوم چنین بارشته سازد به کل  
 جاده محنت آگاه هر در نیز و شکم  
 غوطه در غنیزه صیدی که غل  
 ششم از روشن روانی خوشتر است  
 هر که صایب صاف کرده و زود اصل

هر مردی و چهار به منزل نمیشود  
 این راه قطع بکشتن دل نمیشود  
 ز نغمه موج مانع شور محیط نیست  
 همچون بلسله قتل نمیشود  
 شوان به نوکره آستان کشود  
 ناخن حریف آبد دل نمیشود  
 در قش نخور و سرو و صنوبر تمام  
 کاین کار و طواریت بیکدل نمیشود  
 عارف ز موج حادثه بر نمیخیزد  
 از شور بحر آب سکون نمیشود  
 یکسانست همه عاشق درین جهان  
 پردان باز غاطر محفل نمیشود  
 خیر قید کاه حاجت عالم بین در  
 صایب چه اکای در دل نمیشود

صورت شیرین اگر از لوح خایر  
 از دل سسین نقش نمیشود  
 میدود و محبتون بر نور عشق بگردد  
 آبد از دقت از سر خم نمیشود  
 غنچه سبیل و عدم دریا و ما خار  
 در کاب سبیل خاد و خوش بریا

رفتی و از بکایند خرق دور بین  
 تا تو مرا بکسب دل بعد جانی  
 در قیمت هم نمیاید جرم سیزدا  
 از خوام او دل هر کس که ارجا  
 شرم همچون شوخی از چشم غزالان است  
 بکسب آن گل لبلی بهر شیر  
 بیشتر از باب دنیا زینت میدهند  
 است این صفا صلا کیست  
 میرود صاحب اگر دایم کلف آرد  
 کفر خال و خط او سم از دل ما

تن پستان که در تفسیع آب دارند  
 در ریاض آفرینش سبزه بکارند  
 نیست چندان که ملک خود را از خاک  
 تا بر فراز خویشش بر آید درین جا  
 دره آق عارفان خود را مگر گشت  
 بکه محنت دیدار صاحب خانه  
 آهکس در کاروان زند که چیدار است  
 مایه گان در خواب غفلت رویشان  
 جویند از شر اکثرت ملکش چنی  
 برین صفت اطعنا صاحب و شیخ

جذبه شوق اگر از جانب کفان برسد  
 بوسه زهره و سفید بکر پان برسد  
 سحر در وافر شب بیکر غنای افاده  
 سیل بر زور محالست بهمان  
 در معنی که ضیافتان بگرین بند  
 آه اگر مور لبسند یا و سیاهان  
 تو و چشم که زده که زده دشمنانش  
 من و دزدیده نگاه که بر دشمنان  
 هر که از دامن او دست مرا کوید  
 دارم میس که در دستش

شوق غریبانه نشیند صفا

قادر نشسته بآن جلوه زلفشان

ادل شمای عشق مضیعان او آکنند

آردی طعام را بیک استند

نفس بر او طهر حقیقی آید

چهره که تیره گاه خود از نور آید

زخم دمان شکوه نمایان میشود

مردم بقدر حاجت اگر آکنند

ملم بر بغیر استغنی نمیشود

هر اگر به یکسوی مار آکنند

ظاهر شود که خلق چه دارند در طلب

در کشور کسی که در بیف مار آکنند

صاحب حقایق که بعضی رسیده اند

تیز دل بیک آکنند

هر کف خاک را ز انسان تو بمانی

هر جایی ز محیط تو خوب آید

پنج قضا بکلید و گری دان شود

هر زبان که کوششی به کوشش آید

خبر دوری راه اند که آن میشود

هر که چرخ چرخ رحمت روانی

بکرامت و امانت هر جا آید

لاله از سفره ما سرشته آید

بی تو از کسی از غار میخان کویید

که زهر آید چشم سحرانی دارد

چشم بر بر و بر عیدک یه شام

هر که از خان غایت لب آید

زنده ملک است سحر زنده

میر سزدق بهر کس آید

صاحب آفرین صفا شیراز که

ملک نیز زینتی و پانی را

این اشک جگر کون چنانچه داشت	پیدا است که طغیان چو جگر داشت
تا هر دو جهان عشق بیکدیگر توان داشت	یک لاشه محالست دور داشت
مانند عجب انگه ندارد که هیچ	از باد مخالف چه خطره داشت
خود بس و پارو که در هر دو عشق	نقش مکر از روی تو برداشت
خبر بر آیم که بزللف تو زدم داشت	تا عجب زلف تو چه حسرت داشت
بست بدکان در چه شمار کنی گدا	در یاد چه قدر آتیه که داشت
صاحب چرخش هست ز حال خردیل	هر کس که عزیز تر بفر داشت

هر دو از خط آن عارض کفاحم دوا	از ساد که این معجم شام دوا
پس ای خود دار که آنزلف که کبر	کیوانه بعینه از که دوا
شعیر کشید و بخت تو خست	افسوس که آغاز تو انجام دوا
نترسم در بسته روزی کشاید	این قفل کلید محبت ابرام
از پای تو هر که نهد پا بر فراتر	مستی است که پروا بر لبام
از غمی مر شکوه محمود حالت	صاحب بود از غم دشتام

عاشق محمود بود از غم پر دازد	بیل بخت بگذارد غم پر دازد
دیوان از بر تقصید بود پیشه عقل	عشق با سنج بود و فغان جزع

جزش نیست ز تحمل هجران و در کل یار آیش و دستار غریب و در  
 آتش در جگر بسیل اگر هست چرا این چنین دازد حس و غارت می  
 رافت و دست که کردیت با بخار عیسی که به پیاده سینه پر ز  
 کام آتش بود از شدت سوزش که با بستر او و با بکار غمزد  
 کرم کردیت چنان چهره زرد که ز کفزار بگردار سینه چای

اگر چه پست بر تار بج دل هر خوش گوار میان بهل و در ترک دست دارد  
 سر اسر میرود در کوه چایع و جود قدر فدا را و راه که در نظر  
 اگر چه از جادو دارد و نظر پرشت پای و اما مگر کان خوش ازت دلت  
 زخون کفایتش بهکس سر بر نمی زخم کان که به آن خط زمین زین  
 با دم شاهدان غیب میگرداند اگر چه نغمه از سنس را و آینه  
 اگر چه پیوسته جنبش دل از جادو و اما سبب زخمندان تان جای

عاقبت کار نظر با زبان میشود که در عجب نون سر و چشم خزان  
 ترک خدایش احیات جادو دارد آب و رو چمن جمع کرد و آب و رو  
 سرو از شرم قدرت در دو و در چمن الف و در بسم الله و در  
 ز کفایتش ز غنای عالم به یک از کو چکد و در ذره چنان

از اعلیٰ عتبت جفت همو و میکرد آید	فانت خفا تم دست سلیمان میشود
قش خورشیدم ز نهار کرد او بگر	بو خون می آید تنی که حیران
نیت چرخ کرد آب هر دانه کرد	استیای خضر تاب میکش کردن
روزمانست شب بر وقت کز آید	پنهان کوشه ابرود پنهان
چرا که صاحب چشم او پشته از قند تو	عالم پرچار در پیش کشتان

شیخ زبان به عشق حیران چه میکند	بیا خفته غار مغیلان چه میکند
کیا به سر برآر خیمه قبا ی ناز	دست مرا باین بگر بیان چه
پهلو ده دست بر دل منهدم	با شور محبت بگر جان چه میکند
آزاد عشق منیت چه لذت دین	آزاد که جانستان نبود جان
دل چرخ نماید که خرد و خوش گمان	این خانه حسد آب نمان
هر دم با خفا هر بگر بگر	این دامن را خوشه باران
چرخ نماید است کسی وصل نکند	صاحب شکسته آرمش هم

تقدیر قطع رشته نه میکند	تدبیر سده لوح چه تقدیر
اگر چه بگر کز سنه چنان میکند	این یکد و در حق چشم که
چرخ از دایع او نرود در نال	روزگار کان مشاییت تیر میکند

یوسف داشت نعت ویدار شود  
حسن تو چشم آینه را میکند  
صاف خط سبز کویان در آن  
سیر هار خط کشیده میکند

دل در خون عالم شمع می شود  
سنگ با آتش خون پر گرد می شود  
خود نای کار مار از گرد آید  
قطره خیزد داشت است از خون  
چون رو و پر فرزند آن شود  
سکند با آتش کیش دست زلف  
با خیال باد صحبت دشمن خوش شود  
پهرم حریت بران عاشق کشته  
صاحب از آید آن لعل و کمال  
کفر چرخ بسیار در دل اندود

کجا پرده از کسب کشتن آن دید  
کفر صمد چراغ حور ادرستین  
امید جان کشید نیز داشت از لعل  
نه هستم که از خط زهر در زخمین  
صدالت این نهاد میکند زخم  
نیایدان جوهر کس زبانه کین  
اگر کدورتا آینه شوی از عکس  
که از آینه اسکنده معیار  
مذیم با کجاک افتاده هر آن  
نه بر و کشتن که چرخ چرخه کین

نمردم دل آینه صمد ساز  
رنقند خانه در دیشن ایم کن  
خود افتاد از رخ آب زلف  
هات می شود خیزد از آن



بر می آید آن نیست در می نیست که سر جوشن طهارت نشین در می نیست  
 رخسار در دل میور در دم نشین که از لورین دل اجتناب از افکار  
 رنای مرغ میباید میکند اندیشید که هر دیند زین شعله آرد که

ز خط آینه رود که جوهر دار می شود که در پیر این آینه جوهر خا می شود  
 خالت می کشیم از ناچار جوهر خود که با رخ طری آن رخ دیو  
 که خواب بر آذوق پیون کدو که چشم شکر میسر و پدیدار  
 اگر سنگ کمر در تر از در افغان که این محبت جوسته در باز  
 در آن محمل که میباید میباید میباید میباید میباید میباید میباید

بدی می کشیم جسم لاغرم که چشم در کنار کل حدیث می کشیم  
 بر باری از شور و ادب آن می کشیم که با آرد در با خط می کشیم  
 باین تر دانی در حشر اگر خاک خرم خط با آتش روز خرم ز دمان  
 می کشیم در کشتن صاف با خط می کشیم که این آینه چشم می کشیم  
 ز شهاب علی عروج از شمع نمان چرا در چرخ و نسیم که از خورشید می کشیم

سخن خط از آسمان است و در که جوهر از آسمان است

سپن بختم حصار است به پنج ضلع  
 ز خاک در بر باطن فریب خود  
 بندانم کلاف کز افشرد  
 چو پست زد و سر خویش میبرد  
 درین دو هفته که بودم در خیر

که پشت کرد بر آرد و از سر فرو  
 شد و گزیند چو زنبور گشت خاک  
 بیال که کس نتوان بچرخ کرد  
 کسی که رفته لب را میزند  
 ز شور ناله خسته چشمش بنظر نهد

کرمی با این چاک عاشق از ذوق فدا شد  
باقی ستوان اخلاک را نیز فدا کرد  
قدم جبرجسم خاک نیز فدا کرد  
باید که روبرو گزینش بر کل ممکنیم  
نوازش بر سر در حلقه آزادگان

الف در سینه کهنه زشتی است  
اردان کشور که پاک سینه حواری  
بین علی و خدیجه ای آستان دیر  
چرا در آشنایی اینقدر کسوف  
ترا چرخ سردا کرد در چار محکم

خوشاورد و سر که از چشم بداند نشان  
همیشه کار و انرا که دار و نسا می  
حصار خویش کرد و دم سخت بدار  
سختی نسبا از مردم آگاه می  
خوار در صورتی که در دما می

خوشا جای که در پهنه خرمایچ بخت بخواند  
هر آن که در گشت و در پیش مشی کاروان  
که شمشیر تفتاد امان نخت بر لبان  
نظر پوشیدن از پیر و دل جوان  
در آن کشتی که بر مصلحتیست  
در آن کشتی که بر مصلحتیست

[illegible]

نرغی خور دن ماستور پیری حسینه  
 نرغی خور دن ماستور پیری حسینه  
 محزون بر لب افرو کسک ساهان چاه  
 آتش زینت که آه از بکر حسینه  
 کوه برو ماتم دل و کوه خولیش بر  
 هر که از خواب بیاکد و کوی  
 عشق از غمزه داد و با طاک رساند  
 آتش زینت که آه از بکر حسینه  
 دل سرشته صاب نه پایی بر آ  
 گر ز هر نقش قدم اهری خیزد

اگر آغوش من مهر ز لب بر گیرد  
 بجز تشنه خورشید بگوثر گیرد  
 پاویسینا سرکش زاریم بختی  
 دیگر هر مهر از لب ما بر گیرد  
 غلوت عشق کجا غمزه منظر کجا  
 کیت این شمع پریشان شود  
 رشک بردولت سپار جالبته  
 که هر پیشم رزن عالم دیگر گیرد  
 جود کاشش غم چکان تو اول  
 صاب آنروز که سر از قفس بر

محبت زنده دل و دیده کرین باشد  
 شاه مردود دیهال لب خندان باشد  
 کس از آینه تصویر بجا نبرد  
 حسن و زشت در آن دیده که خندان  
 محزون برود ز خنده که در نرم جان  
 سرخ و میخو آن لپته که خندان  
 اهل دل دوست که در کعبه شغل آفران  
 کعبه آینه که در ناف پیدان  
 دانه زاک دل مورد رازان نشاند  
 خوشه اسس روز جزایان پیدان

بگیر ز مردم که درین حشر کاه  
فج طعنه است که از خلق گزینان باشد  
صاحب این تازه غول گرفتار گشته  
جای است که تاج سردیوان

دل زنده جسم چرخ از او کرده شود  
چرخ برب از او کند قلب تنور شود  
ازین جهان بگیر تا هر جا دیرست  
با کینه سببی بخیر یوسف بر دیرست  
میشود هر که با او انکشت زنده کرد  
سکه خدایا طبعه خدایا فرمود  
میتوان روز سیه از خشم دل  
میر آن دارم که خطا کرد در پیش  
در سر نهم دولت را و روح دیگرست  
در نیتان آتش با بال و پرست  
در مقام حریت دیدار خود نمیشود  
طوطی از تهنید حیرانم که چرخ کرد  
هر که انچه بدین سکرده بهایم خیال  
قافیه است هم پرور غنای

چرا بادل منصف ندارد  
اگر در آفتاب بیاید دارد  
من میگویم در رکاب خون  
خرد و در سفر دست و پای  
که نمیتوان شیشه دل شکن  
که این بت اینجا حسد است  
علم نیست در حلقه ز کیش  
کسی کو عصا و روانه اند  
بگیر و دل عادیان لغزش هستی  
زین حسد بود و یاد اند  
بست ای آفتاب در شان  
بزرگی که دست سخا یاد اند

از دانت یکدست افکار پیا که جز دانت خود مشکلی ندان

مژگان فلک شکو زنده افتاد	از نشیبه داشت این شکو افتاد
مربع نفس این که بخت برده اند	با دهر این دو خسر کل را یکی برد
حسرت از غم چو کان حوادث میفرود	این که سر سجدت زمین را
شکو قریح مکه فانت بگویم	که خاطر خرد و خرد در جرا
خبر خضر چو از ناله جاوید نباشد	صاحب نوحه آب رخ آب بقا

مهر شکو زنده افشای کشید	جوش بهادری رفته کشید
کینه تر ز چنگل بدست خون من	توان بر زنده از کب خورشید
در وصل از تو قریح مکتوب میگویم	بطافتی مرا بدید اگر کشید
میدان شیخ از بر رقت رو نگار	چاه دانه که سدر از خاک بر
امید صاب از کمر کس خبر نیش	خیره آه از نیام بگر کشید

از کوه چو آن گل چمن را بگذرد	نوحه لطافت از سر زوایا بگذرد
تا خورشید بکسره بر آید ز بستان	بر هر زخم که سحر و کرم بگذرد
از سر که نشسته اند کریان و این	که سر که نشسته اند کریان

ای کارس از خلق بفرماید عزیز  
زان پیشه که کار عزیز کار بگذرد  
قطع نظر از غمت فرادست گشت  
صاحب چنان زلدت دیدار

این آهوان که گردن درموشی اند  
خال پاش کردن اور اندید  
جمعه که در یکشنبه صبح قیامتند  
آن سینه از چاک کس بپاشند  
خدا ساید از قسم صبح برده اند  
تاقامت بلند تر آفریدند  
در شرم کس نه خالان خوش بجا  
خود را بر خیمه لیس کشیدند  
رخسارت از پندار این چنین  
عین لاله بر باغ مد داغ دیدند  
از چشم آهوان حسد مریزند  
این غنایان کفایت او را دیدند  
صاحب طبع تو آفرار کرده اند  
جمعه که در نماز است معنی رسیدند

ناگفته خاتم نبوت که گردن  
کریه پادشاهم شمر آهوان  
دامن فکر غمت است آن نمر آید  
سرو چو چو تا مهر مریوز  
پایه از خار حسد از خونز سار  
وای بر بستی که خار از پا میزد  
کار با تمامه و دور شک افتاد است  
مخم درین محفل بزرگ بیاختار  
مغور اجیب و بیل بخت که هر شود  
خانه صاحب چو دست از استین

ران شاخ گل شیب من ز امیر	زین دست و ناز باز دل از کجا میر
کوه خشت شعلی محبت و ایچ	کوه کس کار دست و دل از کجا میر
منصور سر گذشت درین راه بر	زاهد درین غمت که دست
روشت نکرد و بود آرمیدگی	آیند است آب چو هم از میر
این آنرا که مولودم گفتم	این نفس فاطمه گفت میر

چرخ خط صغیر رخسار تو ضایع	خط بزرگ جرأت که راسخ
یاسبو یا خم مر بستج بکشند	یک کف خاک درین بیکد ضایع
بوسه هر چند که در کیش محبت	کیت لهای ترا چند و طایع
این لب بوسه فریبی که ترا داده	نرسم آیند بدین ز تو قایع
در حق من محالست سکند و صفا	پنج مستوع خدیج که تابع نشود

خوش آنکار زو جهان کشته غم	میست بر کج بیان مایه و دار
و تو در محبت دل منی چه پیدا	که هر کج کشتن چه مایه
اگر چه کف عدم کم آفت ده است	غریب دافره حرا غم می دار
هزار بن ممدتس عذارش تو بنا	که در کشتایش و لبا عجب مر
لب پال غم آید از نشاط بهم	رین میکند و خوشی بختی

بمخزن ذوق شقایق که کعبه آن قدر  
نریخ و شور میهن آب زهر خور دارد  
تو کرم کرم که در میسند  
که کرم کرم پنهان می دارد

درین چنین کسب و کسب آن بزم دارد  
که عابد کسب و کسب و کسب دارد  
هر کس را کند لغت و دو عالم  
همیشه آتش سوزند اشتها  
و بعد از این هر چه در دهنش  
بروز تر شد شهیدی که خونها  
و بعد از این اگر چشم آفرینش  
همیشه گوشه چاری سپرد  
و از حیف که در دو دمان عشقش  
کسی که خانه زنجیر را بیا  
مستور خطا اگر در غارش بگذشت  
عبادت محمد و روز زین قضا  
زین نقش خلق رسید مدام  
بمجدی نهم پاک که بویا دارد

حق چو بر خشت از کرمی شمر آید  
شفق لب غریبین آفتاب آید  
خیال خل تو آمد جل ز روزن آ  
چنانکه از و بکشدن ز راه آ  
بزم شمع تو آید بر آرد دل  
که آب در دل آید بر خط آ  
اگر بلیغ کشد هم میزد هم پرو  
از آن حسدیم که بویا آید  
رنگه که با چو پنهان کردید  
چگونه نام دارد از جواب آ  
ترا از آرماد در درخت آید  
که بکشم تو از زور غنچه آب آ



بتر آنکه نیست خیالی خواب رویه  
من آن نیم که ابله خیال خواب

از قضا چشم سیاه تو بیدارم	قدرا انداز نگاه تو بیدارم آمد
انگشتش تیر میزد و ز قضا را دیدم	صفه دشمن سیاه تو بیدارم
عرق را دست و کمر سپان گشودم	یکدسوز نگاه تو بیدارم آمد
خند لب لببشت خج کلامی شد	جیش بر کلاه تو سپاهم آمد
صاحب از جود برقی که بخور افشاد	سینه پرد از تر آه تو بیدارم

کلفت ز پر خ دیده بیدار شد	روزن زود پیشتر تو بیدار شد
این بوستان کیت که تو افشان	چرخه کار کردن از سر دیوار
در خانه علمیت فرشته خیم	انجار نوم زبشته آزار
به نقش شو که آینه روزان	از طوطیان گران از نگاه
خواهر چنین بلند شدن که خط	اقتسار میان ماه تو دیوار
باز اهدان شک کو هر وقت بلند	منصور را بسپن که چار دار
ایگر نه که روان توان شو چو مال	خط بر زمین زرقون خود مار

عزیزیت قوت کل عجب  
صاحب حسن خلق خود از ارشد

از هزار غایب هر چون پادشاه	از دل نسکین بس که جان بخش
خاکبازان حارث کاوش	زلف کاوشش او کرد که از دست
شیشه دل را که از نسکین طعنان	هر که از او آید از جا میسرود
زلف نسکین که از دیگر پیران	میرزا موج قیامت سینه نهانی
نیج پیران تر از و سر که دریا	نظر از نسکین کشت هر جا
شود چنان که در داغ مانده آن	در لباس دشمنی گردان با دوستی
وای بر جوی که وقت خود پیران	میتوان دامن بر سر گرفت از پیران
هم ز پهلوی تر از خود نیست آن	و چه میدانی که از نسکین تو شیران
تا مر اید عاجز چشم حیران	چو دشمن سالار دست عابر دامن
چو دست فوج صاحب باکر پیران	دل دل خیزد از او فرم کشته

که در خیال چنان به نشانی	مراقب از آن پر حجاب می آید
چو حاجی که بیای حساب می آید	قدم نهاده اند حسن در قمر خط
درین چرخ زده اکابر آب کلاه	زلف مستی هر میکند محو از آن
بکجا نقل محسوس از حساب	حریف غش کرد و پیر پناه نسکین
که از مظلله خواست خواب	خطا بر نظر استینا خدای
که در خیال بعد چو تاب	بر بیک چشم آن میان نرسد

خبر اینکه کرد و بار در دستم صیقل  
اگر چه چنین دل پرا اضطرابی

بهر حسن جزا اگر در دل با خواهی  
سفر آینه دارد بقفا خواهی کرد  
کرد با آنکه چه مشتاق باغ و نغمه  
نار شوق مرا بسند قفا خوا  
موت که در خانه هست نه آرام  
در دل و دیده من خانه کجا خوا  
پای سپید من آلوده به نقش  
که کند بر سبزه خاک شده آوا  
وقت که که از آن مو بر میان کرد  
رسم اگر بر دل صد باره ما خوا  
دل پیچیده تو زندان فراموش است  
صاحب دل شده و رایا کجا خوا

جود ای از غمبار بهر یک باشد  
نار غم ز شیشه از دور و دیوار باشد  
ماتم آتشی از نیر مجوز و بر یک  
در برستی نفس شیار باشد  
صبح اگر شودانی از شمع جابر  
حق آهر از دل افکار باشد  
شیشه ناموس در طاق می باید گدا  
بعد از آن چانه سرش و پند  
از زمین مشو آب شمع می آید بر  
سپه خاطر از خود آذر میساید  
تا که هر کس روی او شود خورشید  
از شفق توانا به بسیار میساید  
تا درین باغی لشکر اینکه در می  
بر کمر فغان و بهر یک  
آب از هر چه صاحب لذت یک  
باده را در خانه جانی بسیار

چو ناله و امن یار از کفم برآورد	سکه بگوشتواند رنگ لبه اگر دید
نیم عدد که یارب که نشسته اندین گن	سکه بر لب کل این باغ سپه کار کرد
هر که گوشه چشم غنای دریا	سکه استخوان من از شکست تو پاشا
از آفرینان که مرا عشق زیر پاش	قد خمیده من مبتدا دعا کرد
هزار خانه آغوشش را بجا نشاند	ترا بخت اند زمین هر که رها
ذیر نشین دل من اندکی خبر داد	کسی که دوا عشق کل از کفش رها
چنان زبیکه و محو بگذرم صبا	خنده آن ز لب بجز تشنه و آزار

هر خط تر آسین بعد رنگ برآورد	از دست تو آدل کس بر نیک آرد
محتاج بر میت زخ لا محذوران	این جام ز خود داده بگوشت بگور
دعوت درینرا بخت از شکست بها	چند پسته زبان در دهنم رنگت
بیار شکفته است حوای خیره امرو	ترسیم که مار از ذول شکست برآرد
صاحب نود آمو ز تر آینه بکشد	کان چو در آتش فطش بکشد

هر که آن بهای بیکو ترا شکست	چشم پوشت ز غیر از دهنم و ا
از کفای مسدود حار بخت او نشاند	ترکس چارچا کار میسین
روان حوای بجز مراد و بخت	جود است از خیر آرد و میکند

چو با آرزو را بیکند مقفون  
 اخلاص دل داشت کلین را بخود  
 چو کمال از خیزد آتش بریندم  
 هر که آن سر و خرامانرا  
 از هر اشی که روان در کسلی  
 شاخ کل بستنی که در کمر آید  
 آنکه ز در طوط آینه تنه کرد  
 کاشش مید است بهای  
 معانی حسن لبها که در دیم اند  
 دیده آینه را سیر از تا

دل خیزد از دوسم و تو کرد  
 این غم چنان بر دل افکار  
 ما چو آن نقش بر آید و خرم  
 ما را چه خیالت که پدید آید  
 چون لاله درین سینه چرخ  
 تحقیر نخواه بسیار تو کرد  
 از دوزخ عالم نیست قوت  
 خیزد قطع آید از دهن  
 آنکه کو خیزد از شد از خانی  
 مشکل که علاج دل ناپدید  
 این دوزخ نه نیست که حیر  
 این دوزخ در دست کبر خور  
 غم نیز زحمت بار و سر زان کرد  
 صاحب چو تشنگین دل زان

بجای راه تو هر کس چه بگوید  
 تمام مسرور و خوشید خود  
 بر میاید مردم چه چاشت مرا  
 که انوشان مرا شکست و می  
 فغان که منسر زین بل نایز  
 کشته شمشیر ما گفته که ای کرد

بوشبش دل را بسوزد	بناحق که توانی گشت یا کرد
هر آتش سوزد جسم می آید	که زندگانه خود حرف نازد
هزار خط و صورت نیست بود	یک در وصف مراد
نداد سر به پایان درین بهار	نیم زلف تو بسیار نارساید
ز شمع دل خویش میوزم	که چشم تیره خود حرف روشنیا
نشان دل جابر کشیده و جان خیز	مگر ابری رخسار که ایستاده
کند مشوق و ایدست و پادشاه	هر دو شمع بر خود چرخه جان
دارد و چنین خاک مرادی عالم	نقشه کرد اگر برتر جم و پادشاه
که ادا دریم ما اندکان بهر گزین	که پیش پیر سیل از جا سبک
اگر از بهار آن کرده آه که آه	بجای سبزه فریاد از دل هر دو
من آنرا زان بنون خود تکیه	که از جوشش شرابم فقط این
حرف آن زلف از دل یواند	این شب کوتاه از آفتاب
حلقه در کوشش من حرم خوا	بکشد و تکیه که از آفتاب
نقشه شفی که ز درگاه من	دور اول از لب پادشاه
آسمان شکست از چشم اشک آلود	دو دایره که میبست خانه

خودستاییت کارش درین پیش  
بود ایمن گیر بر پادشاه شد بعد  
سزیدن آموگنان اینقدر فغان  
از تاشای دل دیوانه باشد  
ناراحت بنور صیقل در غبار شود  
این ترغم خیر سپید شود

نوقت مجنون خوشتر که پاورده کشید  
خط باطل بر پادشاه شد از دست  
صد کل چهار دار و درین سازم  
پای ز دیبر دولت خود هر که پای  
زینت از غنایه نشان بچرخ برجا  
ساخته یک چشم میباید هر چنان  
میکند در شب آفتاب کنون کشید  
سرو با لایه که از آفتاب من  
پیر از شوق حشرش امید بخت  
از غرابت معان هر چند چنان

دل خیر اگر گرم یار میبارد  
ستاره سوخته را این شعله میبارد  
لواهی مرغ سحر خیز حلقی دارد  
که غنچه را دل شب نازد  
شکسته بن جهانند موسیلم  
دل مرا شکن ز غنچه یار میبارد  
از انداختن زین پشته می گردا  
اگر چه دیگری او را سواد  
چاکند بل صاحب آفتاب زین  
که آینه را پشته میبارد

دستی نیست دل خوش که هر کس  
دینت کشد به نیت که هر کس

خند و بخت ز کجاست که در دو کجاست	ننگ طفل به پیرانی هاست و در
چه خیالست که هر لب و فک	دل و حشمت زده از سینه کجاست
بقدر بود بر نیز صغیر سودا	در دل ساد و معشک کند عشق
حیف باشد که غلغله دریا	قطره تا موج سبکیر تواند کرد
هر سر عازی اگر سوزن می کشد	بینه چاک در بخت زدن نکند
قاف پوشیده که از پر قفا	قش در پرده تر پسر نماند

دایم بر روی سیم افتاده بگر	هر طرف کار رخ نیست نظار
چو دایم که در آن مو کمر میاید	عرق چاک برادر رک جان نکند
دایم راه نور روان بگر میاید	هفت است که بر لب و بوی جان نکند
خبر سبب است که در دست نکند	هست پر خراب است بنما افتاده
منزل است که در اجام در	سفر بخیزد و از دهن نکند
دست یک شمع که بکسیند پیر	به تحمل نشود جوهر مرد ظاهر
نیل بر جیب پیر و از بایست	میان بخت و بخت که در نکند

روشن کمر تاج و کمر زوید	دولت بعل پاک که زوید
در آفتاب روی شمر زوید	در منور عاشقان بنو آرزوید



هر گشت حقیقت خود بر زمین نهاد  
 از آن چه شمع بر زرد و دیگر  
 یک صفت که می گفتم داشت  
 دور طالع صید بر زرد و دیگر  
 بی شکست که چه عجب بایستد  
 آتش گشتان به نور و دیگر  
 صاف ز آه سحر و بطلان  
 در وصل آفتاب سحر و دیگر

خال موز و نست هر جا بر زنجیر نهاد  
 هیچ جا چای نداشت هر که یک اثر  
 نقش شیرین را چه غسل بر لب نهاد  
 شوره حشر صید و آفرینش بر نهاد  
 می گشت آخر محبت که چه بسیار در  
 خار خار آرزو و آید به پشت نهاد  
 با خیال و بی فکر از محبت کل ساختیم  
 سیر باغ و بوستان با نیر نهاد  
 صاحب دامن سحر و کیمیا می گشت  
 کاش از گلک جهان سوز نهاد

که ز زمین حساس یاد میسوز  
 نیم صبح درین لاله زار میسوز  
 چه شمع سبزه درین باغ هر که هست  
 ز رنگ قامت آن گلستان  
 شمع لاله رغان را بهی بر شمع چرا  
 پند شب حجاب بر زار  
 هزار بار فر فراده بر گشت طالع  
 چراغ داشت که بر یکتر میسوز  
 بسوزد بر تن میسوزد چه جود  
 ز آتش سحر خود چنان میسوز  
 چراغ دیم بسبیل درین چرخ  
 ز رنگ شمع بنماید نهد در

برادر اخفی ز نیار قهر برد اند  
مادر اینا زمیستند نیاز افروخته  
در غیر که نگاه مرادیت سوتی  
روی ترانظنره که کز آفرین  
مهرت پذیریت جلال لطیف  
دل را چه شکسته آینه ساز فرم  
خوشید طلقان دل شان را بپوش  
صدر بهم شکسته و نیاز فرم  
بگم و لیکت خون غمشکانه  
میرنده تر ز چنگل باز آفرین  
از کما که ان دهر سلامت طبع  
کایس بوده را بر سر کد آفرین  
حداپز و لشکر که نو دین شبها  
کان زلف را شکسته نو آفرین

دل از آن دور تر افتاده که دوش  
یار خوشی از آهنت که در دل  
چو کاسی که بر پده شرمی دار  
چه ضرورت که زندان محفل  
در مقامی که کاخدار بود خوش  
جای رحمت بران صید کمال  
مشق در مسلحان پرده نشین  
موج در کبر معیبه کمال  
داود ابر بود هر چه زور یا یابی  
خود اسل کرم از کیسایل  
حرف باطل ز دل آن بکینای  
مهر و دولت آن در چیل  
میر سر و دینی ناقص تاجر صفا  
میوز دماه دل خویش چو کمال

در این خلقت خود بر سر این بدای  
بناش صیدا اگر فاسل چو ارمایه

خوشی که در نیار  
مادر اینا زمیستند  
در غیر که نگاه  
مهرت پذیریت  
خوشید طلقان  
بگم و لیکت  
از کما که ان  
حداپز و لشکر  
دل از آن دور  
چو کاسی که  
در مقامی که  
مشق در مسلحان  
داود ابر بود  
خود اسل کرم  
حرف باطل ز  
میر سر و دینی  
در این خلقت  
بناش صیدا

دل بخت تو سسک برده میگرد و فلان	و گریه که در سسک فال در غم داد
مراد بخت روی داد که درون تو بخت	دزد و غفلت کار سیل است
دل به بر خواجه تو تیا کرد شو نرنگ	باین سخن که شیرین بر سر فلان
دارد دهر فخر غم نخفتن با چکان نامز	که غم ز خشم دارد دیکه بهر فلان
انسان معور مر باشد خزان	که آنجا هر که غلین میرود و فلان

چه خیالت به تیغش دل چایب	نخبر بر سر این نشسته کماست
رشته عمر از آن چاه دقن کوشت	کشتن کمر این رشته بان است
نفس هر دو جهان سوخت و غم	تا که اوست آن کو هر نایب
همه ببال و پر خورشید مگر شرم	بر هر پرده خورشید جاساب
صاحب از که تنی بخت ندارد	که بوی از آن من پر تو تمام

از مری جوی سادت که زد کشت	تن بخاری و دهر از اسرخت
آنچه دارد ز شب زنده جان باز	غیر از دهر است و کمر هر چه
خانه هر که با دانه بود و غیر زنده	همه ایام حیاتش بجلوت
چون پاک بود شمع در آید	صبح صفت که بی است و دهر
و لیس سسک لای زود برحق	سیل از سسک که سار و دهر

مردم از ارحم است فانی شد  
که ملک آب شود و خمر بگرید  
و امن هر که بود پاک ز عصیان  
چیز و شش ز آتش بگرفت

منت صاحب نخر از بر سر آرد  
چو غموشی بل را بکشت آرد  
از جیب حسن شرم آلوده بختی  
چو محبتن سر به پیش آمد بختی  
لذت دیدار و محبت شد شاد  
نیت این آینه طوطی را بکشت  
سکند باران کرده و الکت را زینهار  
این سرای آنگه بوی غبار  
از زمان مار صاحب میر باید مهر  
هر که دل پر خزان را زلف کید

بمع رخسار ترا خط شام تر کرد  
شعر کشت بود و آرد آرد  
در غبار خط همان زلفش بود پاک  
شاک سیر از صید چشم دام  
بگوید لهار چشم افراشته  
همچو کس اندیشه انجام نداشت  
سنگینی خاک بر بازو که را نداشت  
طفل بازی بر کنار بام نداشت  
تا بسیر کرد به باغ زلفه خویان  
یکفن در سیند دل آرد نداشت  
خنده داشت سلاج از سر دنیا  
همچو کس این باور را در جام  
که چه اندوه برد صاحب سر و مهر  
مگر عالم سوز مار انجام نداشت

از عطای آنزلف دل منور	این مرغ چشم بت از دام وید
حسی که با او افتاد بجا و شکست	نم قطره انگشت این پیر و اندر
پیشتر قوت کامل و حاجت بجا	سیلاب برادر یا آخر که رها
در قید تنه اند جان که پاک کرد	که در خطا گذارند خونی که شکست
زرد امن صدف که در بیم ماند	شکر کو شوار کرد در عیب جوی
کشم خزان بر بار و این غار در دل	رنگ شسته کل بر آوارش در
سوز کلام صاب در عهد پری	چند آند ماند این مهر در شیشه طهر

دل که آتش روی تویش بکشد	ز آتش شادی خود میسرا
بجز فرغ مرا شفق که تو بد	علاج خودی بسیل از بکلا
سراغ قبله کند در حرم سبکی	که جابر بود ز روی تو
فغان که باوه مرد و غلغلی نمی یابم	که چشم شوخ تو بر جسم را بخوا
در حدیث تو به را کن که غفلت مرا	از آن گذشته که اندیشه مرا

وید ز غلغلان شکفتن چنان	آب از قوت سر چرخ روان
بیت در انجمن سبیل اندر	در حرم صورت محراب نهاد
طفل را هر سرگشت بود پیش	روزی چنان پسران بت و دانا

در دل هر تمنای جوان بسپار  
 این بهاریست که در فصل خزان  
 میوه و نخل که از قامت خجسته  
 بر آتش پر پرواز کان سپار  
 منزه از محبت بی ترک و زاریان  
 بکشت قدر نهان و نهان  
 زنده گانی پیش سر راه صفا  
 دل هر کس که بفرمان زبان  
 که با قدر و توان از هر غافل  
 که این زیر این زیر این  
 در زیر است نه در هر کس  
 اگر رخ بایش چه غنچه دل  
 زهر غنچه که در زندان  
 زهر و صدق که سیل به امان  
 سینه خیم که پیش از حیرت و کلام  
 خوش چشم که از دنیا کرد  
 رند قمر که نفس صفا  
 ز چشم شو به ملک و آقا  
 رخصت تو جانا بخواب خواهد  
 نیم شام باشد خوش و شادی  
 پس وادایک و خط خوش  
 هر روز راه ما میرود که  
 من که شمشیر دل پی خود  
 که هر کجا که در دنیا خواهی

پیش کو کشم اگر پنهان کرد	مستی با دگر کلفت دو با کار کرد
کرد با دشمن نفس سوخته خواهد کرد	که هماره دل منم در احقر همه کار کرد
اینکه خط خال اندر رخ او خوشیم	وقت آنکه نشستن که بر نیزه منم
از لب سبز خط پیوسته از لبش	رفتن حسن بچیل بود اگر کرد
دیده حرف زفا موشی هر کس است	چو بر آتین از پشت بود
تا چند ادب خوش زیاده را	چشم معیوب محالست که پنا
صاحب از چهره معقود تواند کفید	هر که را آیت کشید مصفا

نچه تو کردی منم در بر کرد	منم بر منم منین لا از کرد
یعنی منم دو نان غمناک کرد	خوش کسی که از روزگار کرد
بر نیزه منم اقامت در نیزه کرد	که کل پیاده در آید سوار کرد
نیش و کس غیر که بر اذن داد	دمنج سفید کجا شرم کرد
زیر فایه آشوب چشم بگریخت	که صاحب از سر عهد و پیمان کرد

شوقی محبت از انوار میباید	از سر آب خشک ناز آب میباید
پنج طاعت پر اچار زنجیر بود	داده داد که کشته مراب
آه ازین نورش که ناز و نرسد	انکه یک قدر ان مشکین خوا

پند لری بر بست آورد که زلف	از سموره خشم و سحاب کشید
خود زن در کعبه حیرت و زلف	چو ماهی در حشر قلاب
چند در دست قدرت حاکم	جندی بر جبهه زین سیاه

پند است سبک با نعلی می	کعبه باند کسبی از دریا حل
فقط با کعبه بر پیش آسان کرده	صید بدان را در در صید خالی
که چنین آرد زلفش که خندان	رشته چرخ سبزه از زلفش بید
شر که از کعبه نخل از کعبه	حق پرستان را در دام حل
که چه باطل بر دم شراب نیست	از بر زلف بر کعبه با نعل
بپر و با نیست در او طبعی	کشتی بیا در بان اچا حل
اگر آرد از کعبه و نعل	چند صند بر با نعل رستی

ترا از کعبه و نعل می	در استخوان چا چا چا
بجز دلت که زبان بادم کید	عید شوق را چا چا
بغیر فرس که در نعل که تمام	عید شوق را چا چا
چا چا چا چا چا چا	نعل را چا چا چا
چا چا چا چا چا چا	قرارگاه را چا چا



اگر چنانچه آینه هسته و بی بین  
 نفس کشیدن و هیچکس نمیشد  
 کفایت محزون اسرار غیب در پرت  
 و هیچکس ترا هیچکس نمیشد  
 بغیر از کس به چه کلر خان سپا  
 صلاح و در و هر هیچکس نمیشد

تمام رسن بود و با ده که کف داند  
 که صیب دار بود که هر کی کشد  
 بغیر از دم خالی که گوهر است نیم  
 که ام و در که انایه نه صدف داند  
 به است محبت و جنس قدیم هر  
 که کا و حرف زدنش نه و هر  
 شده است نه و از آنچنان ملک  
 امید پیش نه و نه نا خفت  
 خوشست خال به بافته بند  
 که این سر ستاره که خانه قرین  
 شسته بال نه پر شدست صابک  
 امید جاوید از شسته خجسته

حل خیز نفس اشدال ازان بر تو  
 عشق شمع خانه ز سوز میگوید  
 چنان که صبح کرده و آخر صبح از نظر  
 ز شکر خنده را از آن و آن مشهور  
 شده غافل بر جبهه از دل صبر و صبر  
 که این بگشت کل جهانها تصور کرد  
 شکی نیست در طالع میگردد و این  
 سر غفور است که نه غفور  
 کند و چشم شیران نیز در کز و را  
 چنانی که از غم سوزن غم زده  
 زاده آتش غم زده نم آن کائن  
 چه حوست اینک نقش کاظم

خواجه نام صاحب دایه از غفران

اگر کرد فرستایم در این دنیا

رشته خال تو مشک ناب دارد  
موی ز آتش و میوه خط خوران  
چون به عید آنگاه پیشه ساخت  
پس نشاند کریم داده خود را  
مرد و زانی که سستاده بکجا  
تا در دلش گشوده برنج بچا

بشاد مشک حسن اشکاب دارد  
پیش میان تو چو و تاب دارد  
عیش جهان و کشتش از کباب  
هر که گوهر امید آب دارد  
هر که گشت از جهان شکیبا  
دور تو چو هیچ باب دارد

چون صنوبر باو چاکر سحر دانا  
میگرد از غیرت چشم صاحب دانا  
در شمار شط سوست در دیوان  
سپرده وحدت مقام نغمه منقوش  
سیل دنیا دیده هر که بر لبش کرد  
میزد صاحب بچوب در آتش دانا

میوه مقصود بهیانت از دانا  
آب کردم چرخ بر یا قطعه دانا  
غز گشتاخی که دانا در آتش  
چهل خیز مرغ بر آتش دانا  
میت گشتاخی که دانا در آتش  
از مرغ غمزه هر گشت دانا

بستی طلب بکس از دانا یا میز

خوف غمزه کرد و خود بخود دانا

برین کز دلف کشتن تو را	که چرخ نه از خم نه از دست
درین بستانم برت از آن	که شبت خرد در دست و پای
که بیا از بهرینش	نه از یار نه از کیم و دایره
نه با یک صاحب میدهد	نه از آن لبت که هر

هر که خود را بشکند	هر که در دست و پایش
پاک اگر شود است	دست در یک کاسه با خورشید
از شکست که خود را	نه از جگر نه از چشم
صحت یاران کیل	آنها که شوند در دور
پر که ز سر سینه	و ای بر جگر کسب
شود آینه را	بلوطی و ابروی دل
جگر دنیا بود	هر که صاحب

کرم شب دور زبانی	کو چرخ نه از دست
و اولین نگاه	عشق اگر نطفه از
هر شش	عمری که مر فز
پیکار در دو جهان	جوان کرد

محابه عظیم است که کینه و حسد را  
داد اگر در بهشت می آید

باقی از حاجی اگر خاطرهاست بکند  
به از آنست که مشکید و عباد  
خیم خفته است غالی که دارد و کج  
من و آن صید که خون در دل  
آنها را پخته من چنانچه این  
که در ایام تو فتنه اینهمه پیدا  
باید ایام سبزه در هر یک  
که در کانه از جو بکشد کسی را  
بخر خط سبز که فرمان بماند  
آدم را که تواند که پیریزاد  
کل رخسار ترا اینده عاشق نیست  
که نظر ما به ذکر از عرق و پکار  
نمی تواند زدی و اندام آن طفل  
می توانست لب بکمال دل فرستاد  
اگر از شقی ایام شود آدم نرم  
روی من تربیت یکی است  
بغل بهتر نشخا که با او بود  
تیر که به زچو نیست که فریاد  
خند که بکشد شود از خونین صبا  
چون بیا و چو از رغن فراد

مرا از خاک که آن قامت پاک دارد  
که نخل سرکش و سایه را از خاک  
سودای دل آتش از خیر نشیند  
کسی چو چشم از آن خیار نشیند  
مدار از چرخ چشم در کاین نشیند  
بجا که تر نشاند هر که از خاک  
ندارم در غایت خاری در سر نشیند  
که در دستی بعد از غفلت نشیند

صف از پاک چشمی صافی که کوهر گشته  
رزوی پاکبخت خزان بر نه چشم پاک

آنکه ضعیف من محسوس ز صفا میگردد  
لب میگون ترا کاشن نهان میگردد  
دل پر خرم اگر آید بر فسیل  
از کمر بادیه را داد غم میگیرد  
حاشا ز بس که شکر من خوشیست  
زیر پا که لطف سر آن نه رفا  
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان  
روی تو خط تر کاشن نهان  
سر پیوند کاشی غزلان نه  
کردار آرد درین راه سپید  
کز آقا رسم این راه نیست کونا  
دوری کعبه مقصود چه باک میگردد  
وصل ما بود به جیب نظر اکاش  
منت جان کشش از عشق که در غایت  
قطره با سغری کاش زویرا  
مردم از عشق اوده جهان می  
عده از محبت ما بخش می  
صاحب از عشق جان عشق نهان

دل خام در آتش تشنه میزند  
که در خام را آتش زنی پاک  
ز دام سر و پا را زنده آرد  
که طوق مستعدان را ساق  
تیمای ترسم دارم زنده تر  
که شیخ خود به امان میست  
صافی در غایت در و در  
که این آینه را خاکستر دل  
مردش بی صافی می شود  
مراسک ناست بیشتر پاک

خوشتر اگر ز خور و خواب تو گزیند	کشتی خود سبک از آب تواند گذشت
آزنان رگشته ز نار پوسش شود	که بچیدن دل چایب تو آبی
نفس خویش یکسان بدرد و درود	تا چو دانی به آتش تو آتش گذشت
دل روشن تو چو شمع آفتاب	که شبنم ز غم بجواب شود
حار پر از آرام بود و سحر سفید	این زبانی است که در خواب شود
و قهر خود تیر ز محبت ناخوش	تا بامین و آب تو آبی گذشت
چند بستر که بخت کند از آفتاب	انچه از غم سر با جواب تو آبی
فروغ که هر چو از بخت کمال باشد	صفا و زین از غم از دست
در تمام ز پهل خور و در و در	ز خوان خویش همی از دل باشد
ز پند ما بود شکوه و غم از غم	چو دلیست که در بهر بخت
کمال نمر بود مطلب از غایت تو	و چون در جهان از تر ازل سر
بشناید دل صاب از جهان جان	خوشا کسی بجان آشنای
مخزن و دایره ای که بر ما بگذرد	در فرکت این غم و این درد
بمال هر لفظه تا شش سواد عطیت	کیست بر محبت حسنش سراپا
نور صند ز نقر فلست هر چه بگو	هر کجا عشق ز ناز نقر در پا

سنگ به چشم برآب از شیشه نمک	باغ رقت شود از آینه ناز که لای
اوست زاهد که سر دنیا و منی	تک تک قاذبه بود با قر و شمار ز دست
از سر هر شیشه شعله است عسکری	چرخ نوازند و میخاید گشت از رنج

کاکلات و دو پریشان شده برآ	چهره است شمع فروزان شده باشد
راز از غیب نمایان شده	خط سبز که بر فراغ آینه زمان شکر
در کمر رفته پنهان شده	خط دانسته در آن لعل زبون
محم در خاک پریشان شده	اشک بر چهره بر کرده و خوار سر گدا
قطره در مسل جان شده	دل ز کفر تو بخور شود بر دین
برق از ابرو نمایان شده	شادی اندک دنیا و چشم بسیار
در کمر کوی پنهان شده	خمر خنده خمر استم از چم صود
آب و در یک پریشان شده	از چنان لای پریشان دل بر چنان

چرخ فخر که در عین عار شود	دل از بوم نشسته از آوار و شود
آب و رنج که دین دهد کفر از او	بر دیه منیت محرم آن خاک بر
هر جادمان یار بکفایت روا	حوران بر آو دند سر از رنج
از سنگ حسیل به بر معدا	ماند که در پشت سنگ و زنجیر لای

مذون شود ز تیر که چو سحر زوال  
فعل زمان یک شب تار و پشته  
در موسر که غنچه بکاف شگفته  
صاحب را نشکر کرده از کار شوم

وقت نو بهار در عیش و آسایش  
باغ از شکوه خنده و خندان  
بهر کبر و شش آرد که این کند  
وقت استخوان مرا تو بپای  
در و پنجه خراب در زیر کمر آگون  
دولت در آن سرست که کوی  
خوش بود به تیر سر مغان حال  
در نو بهار هر که صبور قضا کند  
صاحب بغیر و رخسار کایدست  
ابرتری که آینه دل ملک کند

قطره آتش که بآب بخت میزد  
کاش خود را به شمع شهادت  
دیدم در نو چرخ کل همه شمرده  
آنکه بر آتش خیزد آب بخت  
ایران نام و احوال که کار است  
ببر و یک دم از بیخ قیامت  
کینه عهد شهادت و فقر بود  
که بجا کسی کوس نصیحت  
از قبضه نظر بود از پنجره  
ست صاحب اگر پادشاه دولت

و علی عشق زهر بپوشی می آید  
دست به پیرمزدن از کیمی  
اوست جوهری که کوکب آرد و دوز  
سیر این بکشد ز هر خار و دوی



از دل خفته من که خبر سیر سیکر  
 برسان آید راه نفسی حرایت  
 چو خست بخت که ایم بهار این در  
 که زهر غنچه صد ابرج بسی  
 زاهد از صید دل نام نشاطی در  
 شکفته زرشک کار کیمی حرایت  
 از سبب زلب خود خود خوشتر بود  
 که لب آتش فریاد سر حرایت  
 صاحب این آفتاب حافظ شیرین  
 مرده اسرار که مسیحا نفس حرایت

از سر زانو خود آینه داری داده  
 بنگر این آینه از بهر چکار داده  
 تو چشم چرخ زده دل بر میانیت بسته  
 هر کجی چرخ علی لیس و سادات  
 چرخ زده از تو زده رنگ که زهر  
 باد پای چو جان سپهر است داده  
 از گزند است کرد در یار امکان کرد  
 کشتی جسر که از بهر کردار است  
 دیگر چه دار و دهانت به او طفل  
 که چه در ظاهر حسن انصاف  
 تا کی در پوستین بکنان افکنی  
 این سبک نفسی که از بهر شاد است  
 در کشاد غنچه و دهان غنچه  
 این تویم که هر که چرخ از بهر است  
 بر هیچ از سبک طفلان خود زده  
 که ز بار دیگران این برک و بار  
 میوه ای دوزخ خود را بهی سب  
 که کثر نقدی چشم استبداد  
 طفل و بایک کشتن و بد پروا هم  
 نان بدست که شال و سگ است  
 بال برده از تر اهرمنه حدیث  
 شکر شد خاطر مغر شکر است

چاره دل فتنه‌ساز برده پیش تو است کرد  
 خضر این فریاد را مقتدر شیر کرد  
 در کن ز خاک سحر با خون غریب  
 مادر سپهر غمناک شیر شوی است  
 ما را ما از پرده دل عاقبت بر فشا  
 آنچه بوز غریبش اتیغ شوی است  
 در نیمه صحبت پرو جان با یکدیگر  
 با کمان یکدم مدار اتیغ شوی است  
 از تو دل چکری صلاب در نیل سبزه  
 خنده چو غنچه لغو تو شوی است

سر کشتی سید و سرافراز میرسد  
 آزاده را لب لبان با کبر  
 هر چند عهد است چو آینه آب  
 از فتنش کجوشن من آوا  
 این شقیه یاد که درین کار کشت  
 در بوته که از جسم باز میرد  
 آن روز میبویم ز کشتی غلام  
 کمانجام با نقطه آغازه میرد  
 صاحب خوش نشین که درین روز کور  
 از لب بر چرخ رفت لغز میرد

ریزش عاشق از نظاره افکار کل چند  
 که ببل مست چرخ از دور و دیوار  
 بر تو باغ و بستان احیا بر میخیزد  
 که هم از کار خود فراموش بر کار کل  
 و جنونم که فیض خود درین شهرین  
 که از دیوانه من که چه و پا بر کار کل  
 عجز دارم خدا بر دار جانم غلام  
 که پیش از چشم من آمدن زان  
 فلک را دواج دارد و نیاز من  
 چه سازد با حسابان با دین کار کل

پای در آید و تسلیم و رضا بایشید	اطلس انکار که را در زیر پای بکشید
که هرگز آید برون از خود بستاند	که در دامن چرخ شمع در راه بچسباید
بر او چشم از لب طراز و سیر رسد	مینت چندان که ناله بکشید
و هرگز چرخ بر یوسف قرار ندهد که دادم	از عزیزان منت احسان چرا
بجای مشکل نیست بکشاید تا بکشید	خویش را صاحب جزیر ایند

در اسباب غررت از دل و دلی بفرید	شراب و مطرب و معشوق و غمخوار
بشارت باد آتش شعل امید و آرزو	که در دامن خط زلف از رخ بکشید
بجز شود ز دل اندیشه و غمت غمنا	چو ابرو در کمان را که تیر از خان بفرید
سر آمد عسکر از جبهه مستان	خبر از تربت جمن امان
مزار و محراب است از پرده پوشیده	ز خاک آشنایان نه بر بکشید
بنیاد رستن و نهادن عالم میشود	ز جاذبه و معجزه و قوت بکشید
بجز کیفیت ما میفراید برده دیگر	در سیلاب فنا که در سرگزین بکشید
اگر در کار دار هستی از ما دور بچسباید	که بکس سر نشیند پیش ما بکشید

خبر گفت از دل ساغر شراب میشود	شکوهر را بپای سیل از خود بکشید
صند و کسیند در بارش از غم بکشید	و مان خود بآب که هر شمس

خون خوشتن فرما دست از گداز	خوار و خرد هست صلی صورت پیر
زبان خود بجز سرم رقص با ناک	زبیل و قش و دانه در عالم میشود پیر
در نیلای قفا کرد و کرد نیز ویر	در خواب غفلت و غیغراید پیر
که هر کس بر نشیند پیش و پیر	اگر در کار دارد قتل از دور شود پیر
بشیم همچون داسه خوار و پیر	در آن کشتن و خون ریختن پیر
که داغ غم از دامن و دیر	که شمع خوار و خرد و گریست پیر
در آن کشتن که کل از خور و پیر	که شمع و قند و گشت از دل و پیر
روز و شب صایب آب و گداز	محلت از گدازن آسمان و پیر

شمع در راه نسیم بچ و پیر	که مراد شمع شاد و جان و پیر
کل و خون و بستان و پیر	بیت و نغمه حسن و از خون و پیر
مهر را کرده اند به شد و پیر	منه از احسن و در گداز و پیر
رشته که هر استین بر چشم و پیر	نیت غیر از آه غم و دل و پیر
صایب از هر مار و پیر	تا بکشد حسن و از کل و پیر

ز آتش رشتن شمع با چشم و پیر	ز زلف عشق و از خال و پیر
که این بار که ان کشتی و پیر	خون و چشم و ترسان و پیر

که بر دیون سنگ که کان ملک گشت	که صد ترنم پندار جان سرگرم
خوش آنزهر کو که تا گویند زهر شود	بسیار از باغ نیشین و فغان
جاک و خنر نشینم هر چه در دلم	جوانرا بخت پران نهاده بخت
که بوی هر هزار دل این کاروان	اگر مراد به غیر ما برده حکم
که صدر از کیمیا خاک ری	خوار و سست غارت زان خاک
نه انتم که خطش نشسته آخر زمان	ز خط کفم زان حسن آخر زمان

کرد ما سر سپدار ز هر پند	آتش قافله دل روشن باشد
رویش شکر از دیده سوزن	هر که چرخ رفته ز با یکدیگر
خطه مردم آگاه زنا خرم	یوسف از دفر خوان نهر افسان
حسن و خاشاک شرور را که کرد	دیو شک کند غریب نایب
شع نام ز پیر دیگر ز مردن	میت پر دانه اسبل دل زده است
که بر گشته تراز سنگ فلان	آقا که منم در که در طلبش
شب بخت سپه آن بر سر و	زاده منه بگر خواجه بود
که منم در دل آینه ز کفن	از یس بختی خود شکوه ندارد

هر که زان آید لکته محال شود      ز فیض عشق بر کینه بخت خیال شود

بخت ساخته زنده را قتل و کشتن  
 که در دو صفت نه چاره ای ندارد  
 نظر بند چو کرد رخسار و انجلیک  
 هزار پروه به از دین حسن و دل  
 در آن مقام که مستان بر قفس  
 طلقه با سبزه خواننده پای  
 همین سیه از آب زندگانی  
 رخسار هر که معینه بخند و خال شود  
 زنی که بر و کشد لای بر چرخ  
 که سیل اصل دریا چرخ زلال  
 رخسار بر لب شیرین او اثر  
 که دیدنش به مور بر شکوه  
 قریب صاف لای نه که بیفتد  
 هزار سال اکو آب در کوه  
 بر مایه طاهر سر جدید  
 که چرخ قسم ز تو در هر قدم اثر  
 در شب کوشه دستار اعتبار  
 که چرخ در بن خازن تار و تر  
 خوش کسی که ازین خاکدان بگذرد  
 ز نقش پای چرخ بر خاک و تر  
 دود خدای بهم آتش زینما  
 که روز و شب با یکدیگر کرد  
 ز فکر پیش و کم رزق دل چو چاه  
 که راه طر شود و دوشه بر  
 کل رخسار تو هر جا که نمودار شود  
 باغ به شبنم گل بهتر چه شود  
 عشق کلید دل را که در قفس  
 این پرده کند طغسل چو چاه  
 آنکه از چشم تو آکنده مرا بی تغییر  
 چشم دارم بهین در دگر فدا

عشق با نیت جز شیخ زبانی دارد	بجز چیز مسلم شیخ کون نشود
چنان دشت بختیم بر پیرین نامهر	بهر سر این اگر فاسد سلا
از خمار دل حسن بود و جو طرا	آه از آرزو که تینت ماه
نخ از ستم تن قدر پذیرد چو	قطره در گوش صدف که شود

دل تا که تر از در و باغبان کرد	این نه ابر است که از باد پریشان
رو در دشت کند آرزو جهان را	که بر افروز خسته از نیل افرا
جز کن بخت کرم خود آتش بگر	که چو دل آب شود چشمت حیران
پادشاه را لطف تو چو آب گریخته	که خمار دل از دشت نیل در میان
چرخ غم که بسکینه ترا بکشد	خواب سنگین در دشت رخسار
نشو چشم زبان کرم و انرا	برق را که تیش برده خورشید
حکمت این بود درین سیر و سفر	که بجان تشنه دیدار مضاعف

دل عاشق چو نسیم از شورش دستان دارد	کشتی نوح چو اندیش ز طوفان دارد
غریب به شوخ ترا نیت محرک و کار	شیخ از جوهر خود سلسله بسازد
دل در میان لطف خمار دغم شاد	نیمه صبح و غلظت شام غبار
آرزو از دل آریاب هوای شاد	جود که غرق شدم کمان

نختر سوده دلمان گشته نغیر خودند  
 صبح از غنچه خود گشتم نمایان  
 کفزه از دامن صحرای ارق محبت  
 دور دینار بکنین بکسیدان  
 خوار هر سپهری بود ذوق خیر  
 دور وایست خبر از سیواخوان

از آه دل سر آید از باب غم  
 میدان از گنجهست که صاحب غم  
 این سر سیم جز حال گشت در غم  
 که پرور سر خون بگریم چشم  
 هر سر سبز از سر سبز نیست  
 این قیام از سر سبز گشت چشم  
 ز نهار و کشت کشت دوران صبر  
 که شکوه تو شیخ حوادث غم  
 فریاد غم لب پر پداده کند  
 بر خاطر که سایه گل کوه غم  
 صاپ روانه آید که چیت الحاح  
 از فکر نامر سیده بیت الغم

دیده پیر چنان شان در گنج  
 هر سر خال جسم لرزیدن ندارد  
 بر سر خال کعبه فعل خدیر است  
 این سبوا هر روز اگر گشت مراد  
 از حجاب مکره در کار بجز انوار  
 وای بر نفس که خاری چو بار  
 از شکست آرزو هر لحظه دل نیست  
 همیشه در باغ نفس هر کاه و بار  
 عشق کو کاین شیشه را بجا  
 یوسفی بایک بازار زلفین  
 هست بر وای میفرماید که نشان این



چیز داریم که نماند بدین سرخس  
 بستان که شیشه خود بر سر بستان  
 بال پر و کوشش در آن عالم بود چنان  
 هر که اینجا بیشتر در دل تمنا

بعد از آنکه کل از پریدن باز  
 بقامت سرور از قد کشیدن باز  
 قریب ازین صحرایست آفرین گویا  
 سرشک که هر روز از شکست باز  
 فراتر از شکان کبر است که در آن خوشتر  
 کلاه و شمشیر از این پدید باز  
 جاب سلی بسیار است این بهر  
 نظر ابر که کلاه را بر پریدن باز  
 به صحرای پیش دور و پنهان این خط  
 که هر روز از پیش با پریدن باز  
 مرا که در پیش چو آید میران محراب  
 که هر روز در رکعت است از دو باز  
 نیزه های این آفرین در آن میکش  
 که بدند اینم از لب که نین باز

در آن مقام که شاه بر سر کشند  
 چه دولت که کار امان کشند  
 فریب خود فرومایگان خود زنتا  
 که هر کشند ترا صریح تا عطا  
 هزار پر و زهر کل بخار کشند  
 چه میشود دل صد پائنه بخاشند  
 کفر و خبیث شایسته که میشود خود  
 بی پشت آینه چهره و اگر صفا  
 دهند اگر نبود رسته خود پندار  
 که بکش تو از عالم رضا  
 اگر کشیدی صحرای صبر کنی  
 ترا هم از که خود در کش

کلب چون راه رویین بود بفرانش    بیکه دوست سرخیزد و کشد  
تن سغای خود را بهم شکست    که در عوض تو جام جهان نما

روان تابش شادان و شاد    تا چنان سجده بران خاک کو  
کام غنیمت پخت بر لوار میزند    در محبت خلق اگر جلال و شاد  
چیز شیشه عالم هر که در شیشه    تا از شراب عشق که برین  
باز آید آب رفته است بجوی    روزی که خاک تربت مدبر  
در دست خرد دست بخت میزند    که آب اگر شراب مرا در کوه  
که رشتنای طول امل را کشد    مشکل که چاک سینه دارم  
عابر دست در سبزه خاکست    چند آنکه دلبران سر بر سران  
آتش سزای دیمه پشیم مازد    دار اگر بنا بخت ماز و جرد  
صاحب ز سادگیت که آینه نظر    ماه ابله طایان طرف کشتو

نظر بران رخ عجز آفتاب شاد کرد    بیک کلاه دل خویش آب شاد  
کمال حسن تر افش اگر بود    که شیو تا تر از آفتاب شاد  
و نپوش تا به دروغ خواب    شاد و خضر با هم سر آب شاد  
درین محیط که لوفان نوح آید    به نسیم چو موج اضطراب

بجز حق نیست خیال صاحب دلی  
پراغیر خطا از صواب شود اگر

کسی ز که خطی را سر برانند	میاند و ز دو جانب نگاهبان
شکایتی که ز کرد و نکرده	شکایتی که تیرگی از گمان
تبت و داغ تو چو نمیکند	چو فرو هر کس گشت استخوان
زور و خویش دارم خیر جان	که هر چه بسوزد دل خود میوزد
که خدا بدقت آسمان بر پا	و که ز عشق پر و ابر این دکان
لباس تمام بسیل جسته	بهر چمن که در و زنا غراشید
چو نیست بعد رفته اند	همیشه صد نشین رویه گشته

شب اگر بجز در بران جاش	رخ لطیف تو بپرده از پشت
مان زشته بوی غیر پس منم	که بپوش لب او پا در کباب
شده است خطه خطت ملک بشیر	اگر عشق لبش در دامن آید
کعبه پر از آفتاب میگوید	در بزم یاقوت و شبنم و لاله
که شاد است ز آفرینش عالم را	نه آنکه است به خیر و کفر آ
و که پیش بگریخته ز رخسار صفا	
و لاله از نفس گرم غم گریه صفا	

آه افسوس از دل جو کرم ما که شد  
 از شکست شیشه هر کس صد کرد  
 که در چکان فاشتر از تنی خنجر حباب  
 رنود میریزد بنای کوزه او اگر  
 و خنجر حباب از فدا و در آلود  
 چرخ غبار کز زمین کز بالا کرد  
 پیش او هر کس بر چوب شتاب  
 پشت دست طعنه از عصاره  
 هست مردانه از دود عالم و کشت  
 کرده این تیر سبک و تا که کرد  
 میفتد شور و قیامت در میان بلبان  
 فاکه پر شور صاحب هر کجا کرد

سر هاشم تنه که بر هر کرم روزی  
 که این خشت از سر خم باد و منو  
 چو غنچه که بوم و نه بارش بر شام  
 مرا از دور چرخ چند پادشاه شود  
 پس از عمر و کشتن شمشیر افشاید  
 برود در چرخ زلال از دافه منور  
 نهد در داغ خنجر ناز که از سر کز پناه  
 سر کز خواب نازان نرنگی جو  
 بخان کرم هر کس از داغ خنجر ناز  
 چو آینه شکست از غم کافه سبک  
 وصال پاکه امان بپاکان میرسد  
 نیم بجای هر کس دست و پا بر سر

بهید چو از تنه خنجر جان برود  
 کشتن میرود و چرخ از دافه  
 از شرق می شود و از شرق بر شام  
 در هر چرخ نوبت نان طعنه  
 سبک تنی که در دلم هر کس کردان شود  
 رفیقان سر و پیش افکند و چرخ

نیم رخ ملک و نظار آب رویش  
که طوفان از شور او بجان برآید  
نیکو ده قهر صاب ز برکشیدن  
کفت که کز و نظار که خندان برآید

ملوت که شکور روشن انجمن شود  
از خاشی هزار زبان سخن شود  
نیز غار پشت میگردش که آفتاب  
دستی که آتش تیرنج ذوق  
در کشی که لب لبو خنده و کس  
هر که سبز طوطی شکر شکن  
نادر خیمه هم کس دل نمیدم  
صیاد و غنچه کشت کوفتار من  
در دیده که سرمه و دست که کشید  
واغ چنگ چشم غزال شن  
بر خاستن شد بهت فرزند پند  
صاحب چگونه دور ازین انجمن

دست باک از اثرش و صبا پیش  
این رنگ ابر و سحر حقیقت  
محل لعل آیین و دیه جز برق گشت  
چنان کردن آید تباشیرت  
سطر از دفتر گشت که غنچه است  
کیر و باد که آیین و دهر صحر است  
بار رحمت نه غیرت که بود و نبود  
دست هر کس که در نیز مرم  
دست چه اصل صاحب اگر گشت  
دختر دولت آینه چیده است

رخ تو از کرم خوش جا کرد  
اگر چه از نفس این سپید کرد

بیشتر تو هر کس که شناسیده است      بجز هم که در با که آشنایان کرد  
 ز طاعت فرغ آید بر تو هر کس      غایب که زلف آید از آن قضا  
 کی هر آید شوق را جدا بیاورد      که قطره سیل شود سوی بجز  
 تو کسی که بسجودت رسیدگان چون      که استخوان بها چرخ رسد  
 بچاره سازد چاره کی توان چاره      امید داشت جبر و سر که سپید  
 ادا بصر بنا کوشش میتوان کرد      مبرجی که در ایام گل قضا کرد  
 یکی شود ز خوشی هزار چکان      پس بگو و لب از یکدیگر جدا کرد  
 بهشت نشین خود نقد میکنند      اگر عجب کم قضا آید هر رضا کرد

تا تو به بر لب لبستان رسید      جانم لب رسید و لب غریبان  
 با آنکه شیخ عنبره او در نیامد      زخمش بغیر بیشتر از خون  
 دست تو از شوق دل از جگر جدا شد      هر نامه که از تو باین نماند  
 زان پر کشت کوشش جز به چاره      سز دست رفت هر که باین کشت  
 اخوان من میر کس که بعد از او      میایدم جبر و دل دیگران کرد  
 سراج زده خشک به بر لبستان      سوان باجم پسرخ با نیزه زبانه

ما با پایید و از جنت جوانم

تا تو به فرساده این هر معانی

ز بسکه سنگ است هاست ملک بگردم که  
 نه در بسکه سنگ چرخش آردم  
 ز آب من بسکه نشسته نه سیراب  
 چه سود از بسکه ملک لعل آید آید  
 ده دیده بود و بیایم بسکه غنای من  
 که آن رسا بدو ده تو بدیدارم  
 ز عرف مشکوه بزم بود شیخ زهر آلود  
 یک تبسم دزدیده شرمسارم  
 مردان حیفا که اسی بین خبر دارم  
 که چو سیل بسکیر بهر آرم کرد  
 مردان خاوار عشق پیش از نیکوئی  
 که پیغمبر یک از مسلسل روزگارم  
 مان زمره ده دل گشت صله که کرد  
 کسی که غمزه دل از دور و اشک

تو از نام طلب دارم و جان میروم  
 که پیران گشتند از قامت خم خفتم  
 ز آواز شکست من دل اجار میریزد  
 و که زمین بسیدایم درین گریه  
 که از پلای خود قاصدیم خود کردم  
 فراموش میکنم در راه از غیرت پیام  
 صد از سر سر کش کنایه یکر  
 بچیدن دست بخواهند کنایه در عالم  
 که در خاک فراموششان همان  
 زلفین را گشتی از محبت خود دلیلم  
 که بجهت قاف دارم پشت از شکست  
 بشو غمزه اندیشه ای این بوستان  
 زوان کرده و خون مرده که خاکم

بدین کار خواران لعل روشن که آید  
 که انحراف یک تب تر باشد و آید

دوان مریکه دست از جان تو بکش  
زهر فاک از موج خط سحر در گنج آویز  
مزار دگر گرفتاری تو آید شیرین  
که در کارش تو شدی خورشید و کوه  
مزار دگر گرفتاری تو آید شیرین  
بود در خاک دایم هر که بگردد  
بزدستی زبان کوتاه کن صاف  
که خا بر تر بدامن ز اهر و را کمر

روای را که محبت صدف را کشد  
ز غش از شیخ حالت دهنده  
سخت سحر و وقت بدست  
نموده پوست کمر بر کمر  
رود کرد و غیره نفس که کشش  
چرخ صدف هر که بدید نوزاد  
که در نوبت ناز تو بار بانش  
که ترا هر سحر و موبد و کرمی  
میکنند هر نخی ناز و دهن را صاف  
نخی گوگرد لکاهی باز کند

که بکشش و قهر از آتش سودا  
عشق نشد بغیر و در عالم بالا  
هر که چرخ بکشد زدن او بود و دل  
راست کیشان چرخ کشش در خفا  
آتش و زنجیر بکشد و بکشد  
نامدار اگر فردا بدست نهد  
پای عزت بند بر کمر و از آتش که  
از ستم خیزد و خیزد در گنج  
مست قصب جان و پیر و تیر  
چرخان خستید و بدست نهد



سخن بنی سدا در حق گفتار بگوید  
 که چو ز کاه پر کرد عیش و مستی  
 حذر کن ز نینهار از اشق و غوغا  
 که چون پوسته گردد و دور با هم  
 مزار و چو فرزند دانه و دانه  
 که کوه از ناله ام گم گشت بکشت  
 حجاب از ترک سر کفین بر آید  
 خوشامستی که در میان پستان  
 خانه از زرد و داغ عشق آید  
 نیم از خوشی کل پر خندان بگزار

دل دیوانه غریب است از دشت  
 چو آتش شود و شربت از دشت  
 غم زنده بگردد غم دل که بگردد  
 ز آب و چرخد از ناله و پستان  
 که خطایم سازد آن دل که بگردد  
 مگر نه دود آه ماره روزن  
 بجز خطایب شیخ بهانه نشیند  
 بر است آسمان باز گردید  
 مزار هزار غم گفتگو صابر بیدار  
 که هر ناله می شود بجز سر بیدار

اشک دیدار که در جهان میگرد  
 آب از قوت هر چه در روان  
 میزد و چو زانرا سخن بویچ بگوید  
 طفل را که کب نی نموده روان  
 نیست سین و قفا نه از خط بزرگ  
 این تر کفست که ناز بجز زلف  
 بیشتر کشته نشینان جهان دنیا  
 دایم در خاک پرمید نهادن  
 خانه آباد و بجا بر سیلاب کند  
 تا جبر بر آید بد و لایب دکان

خشم بگوهر اگر حرفه ملایم گوید  
اشتباهیت که در لغت نهان بگردد  
بجسته ابر بهار ان دشت پر کوهر  
هر که صایب چو صدف پاک

تن از دل کس پر فتنه نمی آید  
که هر صفت باشد از جان کس برتر  
خوشتر حجت باطن بود جانها و اهل  
که از خود می دردد یا نفس برادر  
که آتش و رشتشک سوز آرد و پاک  
که برق از غنچه این خاکی خورشید  
در آن محفل که فرخه دارم از لب جوان  
صد ایثار سپند از چاکس پر فانی  
هر آتش که از چشم کس پر فانی  
ز غبار غایب خود یافتم آن کجای نهان  
که از دل ناله فریاد کس پر فانی  
چو افتادی بر غرضت دست و پا فرنی  
که از دریا رشتش خاکی و خس پر فانی

چهره شوخ بیکر کف مقور نشود  
گلش رو شود در تین کج نشود  
بیر سر و خنوشان زنده خنده غیب  
دین غنچه محالست که پر زنده  
که گوشت با بر و ریحان با آید  
چند که هر که ز آتش دهنی تو  
رفتن و آمدن مردم آزاد بکویت  
این سپند است که با بر دل  
چرا که آتش خیم باز نه اندک  
بیر را با دل و پیر از حبس کائن  
طینت کج قلبن دست بستر نشود  
نه برین مودتاه محالست نه پائز

بک که بر کرد دل خویش کبود و پشیمان  
بهر کعبه کعبه کسی را که میر نشود

سکر انداخته بر تنم چه پر خوش میگرد  
بجوین خالی از سر گشت بار و بار  
ز نور حادیت که در کتب شمع ماه تابا  
اگر صیقل بر رویش میکند خورشید  
در آن محفل که از کیفیت حق تعالی  
که ساقی شیره از دیگران که شیشه  
خط بسیار دارد و در کین هوا بر سر  
ز سکه فاسل شوزن زین خورشید  
ز جلت طوق قمر دام زیر خاک خواب  
اگر سر و چینه به پیشش بر سر  
خار و خاک ری بایز که جگر در  
که در کورستان کرد و سر بر سر  
مشو با پر دلا اینم ز خشم تا توان  
که از اندک نسیم بجز خوش نشود

که از گم گدازان که سر از دنیا بر نه  
شراب عشق و مسامت سر از گدازان  
سکر تاش غناینا بفرایم و روش  
که دار و آفتاب و غمت که خارا بر نه  
در زیر صریت سر که کسی دوستی در کم  
بگویم خلیش را چه سر بر نه  
کل خویشید غریب از گدازان  
که دست از آستین در دوش نه  
بجالت میکشد بهشت از مردم  
چه خواص که بی که هر سر از مردم  
همان بفر کران از شوق خیم بر دل  
اگر موزن سر از یک صفت بر نه  
میدین کم کرد و شوق زینا بر نه  
بشنو قی آب هر سر از مردم

سخت من شد خرم گن صاب ز آغ  
که محبت مویابی از آل خاد ابرو

ز نو دل را از چشم گریان دوخیزد	ازین دریا بجا بر آید سیان دو
از آن آتش که زد بر کوه و صحرای	هنوز از روزن چشم آلمان دو
که افتاد و کج نوب شب از چهره	که حاجی کرد با داریا بیابان دو
منه دل بر جهان پوچ اگر آید میرد	که تا جا کرم س از سرین تیان دو
شود از پرده پوشی در دو دامن	ز شمع زیند و از سر کریان دو
دارد ثابت و سیر صاب و در کج	چین از شمع عزیز ز شیان دو

مسلح حرف ایمن دشمن خوش میزد	خوشین خانه حلال و چرخ میزد
چه کجا میتوان سپارد دل به عشق	در آن محفل که رنگ از چهره میزد
خو بر دل بر آتا بر خور زان چهره	که از زیندین فرخ بر آید شمشیر
نه از ناست اگر کم خور افشاید	تلم چو شمشیر شوق و شمشیر
خبر که خبر از خدای جمیع میزد	که رنگ آتش از این خار و گل میزد
سلامت خواهد آید چشم جان سر کج	که از گردن خوار ز بر خیزد

سکس شیخ زبان صاب بر چهره  
که از عجز کشته این دم شیر

نرسنگ کو کان از پهل دیوانه نشیند	بهر سخت اندویشش خود انیر می نشیند
سکزد و ناتر از سنگ چسب و او غفلان	بر این چنان کرد این دیوانه
ز چشمش آب ز کانه می کشد	همان بهتر که با فرزند انگن درویش
سکزد هزار صورت نشینی منع زاهد	چسب از صورت دیوانه اگر داند
دل سپردن از چرخش و آموده زلفی	مسک یکدم بر زمین با چرخش
نیامد نبرد از بدن چرخش و کمال	سکزد با چرخش زبانش در میان
مردمند لرغیب خاک را ن می شود	سکزد و سبزه در خاک چرخش

نیم میبکد از غنچه ام و لکیر بر کرد	کره چرخش هم افتد خسته بر کرد
کان چرخ را زده میکند گردن زنها	اگر دزد دهم ف نبرد که بر کرد
زبان میرست که از غنچه می کشد	که جهان از سر جان کره جان
بشود دست از دل دیوانه چرخش	که چرخش نیست کس از خاک و چرخش
مزار و صابو بخت رویان شکست	که چرخش شرم دهن از سنگ خار است

پاره نو در پند نصیحت سکزد	نخلی دریا حلاج خام غنچه سکزد
چرخش رویش بر کان فرمیشکند	کوچ است و پا درین چرخش
که چرخش است و ز سبزه سکزد	و بر این سر از چرخش

هست بخت انداز نیستی بخت  
 شکر کردی بر دل از سر شکست  
 تا غبارم سدر چشم تا شد  
 صد بار ز قیام ایام بهاران  
 شود ما هست قد خود در نیز بخت  
 بخت فولاد این سپید او بر بخت  
 در دسکین مرا آن سنگدل  
 هر که صاف و در در او چرخ را

ز کفش لریزه بر این که هر که  
 ز نایب شکست بر و اندازد  
 غریب دل مرا که زخم دندان  
 مرغان زده را دل که خورشید  
 زدی پروان که هر آب و چشم  
 بر و تازانده همان پرده پوش  
 مصروف می شود برده آن آینه  
 صدف بر خویش میزد و چو شعله  
 نه ز دل نسیم را که بر لایق  
 با بک روزه کار بر بخت  
 باین تقصیر هر روز را بخت  
 سر خورشید اگر آن سنگدل  
 که آتش ما بخت از دست  
 اگر آینه دل از عیال تو به غبار

لعل لبش ز سبزه خط و نوازش  
 دور آن به نیاز غریب رسید  
 طبع ما زنده که ز طبع می شود تمام  
 از گوهر بخش غبار بهر میزد  
 زین قفل زنگ بسته در میان  
 هر حلقه ز خط تو چشم نیاز  
 که تا به هر شمع زودت در  
 آنرا که هر صدف لب خوش

عمود اگر چه ز نیرو زبر گردانند را      آخر شکست از سر لغت آید  
سود از سر زشتی نامحزون      روشن چرخ مازدم سگاز  
مها پیوسته جفتش از سر لغت      هر کس بدوق بل با نوس

مرا از دین ز قریب خط دهر زد و میخورد      ز رستگ خضر از جان سکنه زد و میخورد  
سوزد و میخورد از خط دهر در لعل لیس      که با تکیه زرد آتشش ترود  
توبه نیست که طوطی خوشش میبرد کیم      که از حسن کلامش زشت شود  
کر او که مهر عشق و کیمیا پیکر آید      که از داغ پیکان میجو محبت دود  
رنگش تر ز زبان غایت امید      که با صد غنچه دل زین میزدم تر

چون قطره از جبهه آن ماه تابان      رنگ از آینه سپند باغ میزد  
در لب طر که کمر و تیر دارد      چه غبار از دل غنچه باغ میزد  
فرمانش جهان سوز که در غلغل      او سپند که نور زده باغ میزد  
خامش نیست و آروغ بر گوشت      نیست مگر که ز یکدست صد باغ میزد  
بستان که زدم سپیدین و      که زهر آید ام با یکدست در

مرد دیر تو هست زالم نشاء      صورت خوب و بد آینه زدم

سبک میران بر من شود آنوقت که بر سبک سر کم ز من نشسته  
 نشاء داده تو سید بران سبک که بطر با ده کم از مرغ جسم  
 تو آنروز شود سلطنت بر من بکه تر از اهر و از نقش قدم  
 خاک در دست کسی ز شود از در که شود خاک بر سبک کرم  
 خارج از پوست بود که سبک چو عجب عاشق اگر دیر درم  
 غیر از آنرا با تمام رسد نامن در مقام که سر از پا نترسم  
 کجاست زو ادب نشو و نیز بچو عجب صفت اگر شاد و غم

خط از لب لعل که افشان تو گل که  
 در پرده شب جام چو خورشید کشین  
 شهادت داری که محبت که در یک  
 در پرده هر آن جرد که غیر از کشید  
 دل باز کند محبت یاران موافق  
 بود از نظر حق نهان خاک مرا  
 کجا کنند هر قدر که ز لطافت  
 در هر نظر سبک ز من نهان

صاحب چهره از زنده عشق تهر بود  
 این نغمه جانسوز زنده و ران تو گل



بزم چو در نعل مرثیه تو گل  
 ز شیشه خورشیدش ز در جام تو گل  
 خازن دیواری بی برکات نیست  
 از گریه من کرم در دو جام تو گل  
 میسند غنچه هست از آرد ازین  
 سکر زنده اشکم قفس و دام تو گل  
 نیاز داشت ز تو هیچ کس نباشد  
 این فاخته از سحر و کل اندام تو گل  
 ضایع بر کنین سخنان مست و غرا  
 زین مادی که گشت که از جام تو گل

در رستان باغ اگر از برکات  
 بر که عیش خلق ز غنچه رستان  
 در سواد زلف شب صبح با کوکب  
 کز تر ابر سیه کاهر غایان  
 روز با شب شبیه حیات گزین  
 میسند کوه ابر و دوشان  
 هر که در درستان آتش رخسار  
 پیش چشمش غنچه خیل آتش نشان  
 روزه با غنچه شب و شبها در خلعت  
 و خل پیش از غنچه در فعل نشان  
 چرخ گل شب و شب در شبیه  
 از دم سحر و سحر و لیلان  
 روز اگر روشن غنچه و نیکه اتفاق  
 از به ابر سیه شب و لیلان  
 هر که در حرکت شب با زلف و روز  
 هر چه با شمع بت عرش و دوشان  
 پله شبانه اول شبانه باغ  
 در لباس این غنچه و شبان  
 هر که از اثر کف و این شمع  
 غنچه شبانه پیش از شبان  
 میز و صندلیه غنچه و شبانه  
 در دل شب و لیلان بر کس و کس

سودا که دست از دل جلویا بپیرد  
 از شمع برق ز کند سیاه میبرد  
 مرغی که شتر دام تو از او درشت  
 سر زیر بال خویش خربانه  
 در خراص اطلس یکبار بگذرد  
 بر کسرم ابدش بعینانه  
 نسبت کند دورشته بختاب را  
 دیوانه وحشت از دل دیوانه  
 فانوس اگر چه پرده وحشت شمع  
 میرت جد و کردی پروانه  
 باز مهر بست قافه اشک دنیا  
 این رشته ره بگو هر کید  
 صاحب دلم سیاه تر از در کرم  
 شمع کیم روشنی از خانه

خط را که از بر لب آن سیمبر قفا  
 سر به طوطی که بتک شکرت  
 امثال کسمند او هم در خط  
 عشق جنون ما بهمار در کشف  
 دل نیست که هر که نمیند فکر  
 زین نه صفت بچون بر خیزد  
 آلوده قیم نیست ده تراش  
 دنیا بخوار بکمر از غنچه قفا  
 رو در دست کوه و است دراز  
 صافی و داع و غیره دل و عقل و کلام  
 هر کس ز بوسه داده با چرخ قفا  
 سرو از دراز دستی خود بخیزد

جان موزونیت سواد از دل شکست  
 مردک را از نظر نقطه شکست  
 دل چنین کبر جود دیوار خود را  
 خانه ام را از دین عمر شکست

این خیال آید در انوار بخشید	چشم پوشیدن ز دنیا کاه و بخت
دشمن خارج میخواند بکسر خشم	کز کز کردن ز خود ایچ و بخت
وقت حاجت میرد عاقل بخت	چیز مستم نشکند کردن کج و بخت
نطق بایران موافق را ز منم	صد زبان مختلف بر افشای بخت
مدر خارشوق اگر صاحب بخت	حاکم سسکین پیر ابا با بخت

یار یار و پرده شب باده میخورد	سازگار شمع و یار ب که چو بخت
سبزه شادان از غنچه میان دریا	هر که آب زند که چو خفته شاد
بوالهوس از آن لب شیرین نظر	ایز شکم پرور بر افشای بخت
سیر خیر در لب طعم عالم ایچ	رفته را که هر نفس را از بخت
میکنند از روزگار کسب بخت	از قضا که چو و قی بخت
صاحب از ناله و غم میگرد	از حوادث هر که است بخت

هر که از غم از کردی غم بخت	پرده بر هر کس که پوشیده بخت
که بخت بکرم سوختن کس بخت	چشم چون بر جسم نهی شمع بخت
که بخت بکرم سوزن کس بخت	چشم چون بر جسم نهی شمع بخت
که بخت بکرم سوزن کس بخت	کشتی نوح در کوه بخت

هر پرستین که چرخ طالع می سامان می  
 در شب تن طبعش که خواب آید  
 حلقه دام و کر هر شاد است می شود  
 کرین در خواب غفلت زدگار  
 روزه بیک در خط و کس از نیل کافر  
 نشت پیر شرم اگر آید دات  
 از بند بر بادید زوال آفتاب  
 دل جان بایل با جوج است با  
 هر کار غرضی نزد بر آتش جرم بود  
 که اندام دل برین کار و بار است  
 پوست چرخ می شود و کف برین کار  
 همچون از حرم افروزه خاکی است  
 هر چو ادا نمیکند صابر و کسب  
 میکند از چرخ قدم در راه بارت

هر کس بر امر مضبوط نشکند  
 ز نچیر موج با ده بر زور نشکند  
 از کار سر کون و کرا آن فیض  
 هر که خوار نکند عجز  
 با چرخ شتاب بر سرستان نشیند  
 در زیر پا سوری که چرخ  
 چون تر شود از آب که نه نشود  
 هر حجاب را بر مژده  
 از آده آن روند که با کوه همار  
 در زیر پا بر او کس مود  
 با هر کس بر مضبوط نشیند  
 صاحب خاکی می آید

ز کل نه لاله در میسازار می  
 دویدنی بنسیم چهار مغان  
 بریز بر کب و بکش با سر خوان  
 در میسازار یقین برکت شود

تال خنده بود که ز پیشانی کلاب تلخ توکل یادگار میماند  
 سحر شیدایی بنیز تیغ که در شره فرنا که لاله اش بجز افغ هزار  
 تمام طلال و طلال شد به پیچ یکسر آرد که در روزگار میماند  
 ز لاله و گل این سر باغ و بوستان بیابان بس که دافدا میماند

نظر بر بزرگ چشم پر خورشید ز نظر همیشه مستی دنبال دارد و نظر دارد  
 مشو در پرده مگر از فریب چشم تو که شیدا ز نظر لبش نمک در نظر  
 تو از خضر از لاله زنده که در دایم که این لب نشسته لعل آید از نظر  
 بقصد سینه دریا نفس مار میسازد زور یا موی خاکر کف در نظر  
 خیزد بکوشش چرخ که در دایم از نظر سبک مغز که او چو هست باری در نظر  
 مدارم هیچ جا آرام از آن سر و کلاه خوشا قسمر که سر و پا در نظر  
 مراد و چادر که مست کل پیش نظر چادر کرده روز و شب کل گذار در نظر

بزم و حجاب بار ادرج و تا دارد خورشید و دست کارش تیغ که است  
 از سینه بر نیاید و نشسته و بگفتن را خورشید هر که در دل چو حساب دارد  
 تیغ زبان و دور زبان چهل باشد صحرای خشک از فریب موج سحر  
 آن شاخ کل مانده ابر پیاف آمد که طوق فریاد سحر و پا در شا

ران چنم اگر پر توست نیر از بوی دل  
 در استین نگیر دوست که بیم آرم  
 بند خود از طبعین چرخ غم خیزد  
 در زیر چرخ هر کس آید کند نفس  
 از فقر بدل اگر دگر دورتی نیست  
 در پرده رونقش صاحب زحمات  
 رخسار او چو نیست با آفتاب دانه  
 در آفتاب نفس ابر سر که آفتاب  
 بر استقام دنیا هر کس شتاب  
 مگر نفس کشیدن و در زیر آفتاب  
 معاصر که عیان کار آخر آفتاب  
 روی که سر کین است از خود آفتاب

بر جهان هر کس که از دنیا بگذرد  
 در صبار از باد گلگون که نشین  
 چنگه دارد با توکل بر توکل اعدا  
 از تو اضع می توان مفلوک که  
 نغمه سخنانی که صاحب از مقامات  
 از بساط عمارت دامن پر کج بگذرد  
 و اعطای از ما بگذرد آن ناموس  
 آن توکل دارد و اچا که توکل  
 میشود و با یک چو بیست و یک  
 کوشش میکند هر جا حرف بلبل

زاکیر فرات خاک شکر می آید  
 صدف کرب بر بار قطره پیش از بخت  
 بهر ناله شکر سود کرد آن ناله را  
 چو از پیشانی زینت خاک غدا از سر آید  
 ز فیض حیرت پر سنگ که هر شوی  
 ز حفظ آب و دیر بار که هر شوی  
 که این سده هر که هر سده  
 رنگ بانی که در شیشه جوهر

مشو ز افروغی غافل سر به بر افروخته  
 که از راه تنه‌ای قطره که هر چه شود  
 چراغ مهر عالم به زبان روشن شود  
 که از نظاره او دیده تر میتواند  
 بامید بخت سینه زاده خود خورده  
 که خود باغ بهشت از نیک و بد  
 زمین از سایه اش چرخ آسمان می‌خورد  
 باینکه عادت و افطه چنین بهشت  
 مروت نیست سبقت حق از کوه و کوه  
 که نه نام ام پیش از کوه تر  
 مشو از قتل غافل چرخ نو خورده  
 که آتش شمع تاریک بر مبر خورده  
 زنده عشق به قوت صاحب سرور  
 که در دریا بر سر طمس مثل شعله

کل از نشو و نما که این بر حجت خود  
 که اگر بهار ان رشته کدو تر شود  
 اگر نیست کیفیت او از نو بهار  
 در میان از کوه و کتب در دست  
 بجز شمع و چنین کوه بهار  
 بسیار بچرخ کرد و ز حسن و کسب  
 مشو ز حیدر اگر بچرخد آتش  
 که هر سینه به دریا عاقبت شود  
 بکشد و لا خوش میکند صاحب  
 که اگر خاموش کرد در حجت

خط حیان شرم تا بدارند او بهر  
 نشه پدید آید کرد و خیر هم جوید  
 ریخت چرخه از آن امید زندگ  
 میر سار از باغ خورده چرخ بر حید  
 تا دانه خورده خورده بر کوه  
 معاد از آن خاموش فرزند بر

از بس که لب طایفه یک چرخ گردید  
تا نفس را راست کردم چیده و چیده  
فردینا شدن عیب بگویند دید  
چشم چیده ز غلام هر که عیب بگویند

هر که چمن منع از ابرو در میان  
از دم عقرب کرده در ام و دندان  
کوهر شود از گرد آب رو چرخ  
کس بد چاندن چرخه فدای کس  
میتوان در گوشه خلوت بخوابد  
یوسف مارا که دل چاه و زندان  
نمود گل کرد از کیم کس در آید  
هر که حسن کوهسوز تو دکان  
هر که دست خود کند پیش تر کشان  
هر که از مرغان کشت در دیده مار  
سگ کرده از کار در یادست مرغان  
سرم رنار و تخم راسر از غریب  
پیش دیوان قیامت کیت دیوان  
فدای مرغان از غنچهستان بود  
بال پر چرخه کس هر شکم  
میتواند سوره از کار غنچهستان  
هر که صایب بال شدت در صفا

تو در ازل بی آرزو غم آید  
چو پای خفت غم بستم غم آید  
اگر در سیم جان ز غنچه ستیها  
زمن فروختن آب و غم آید  
نشد کجی اگر نیست در غم آید  
هر اسرم به است فرو  
چو شک جی همگان دور کند از غم  
کتاب رفت در اینجا غم آید



سحر صفت تو کرد و سیل چاه من      که رنم از غم لعلی برو غم آید  
 بخور نازک آینه آشفته است      در که طوطی من گفتگو غم آید  
 نان نکرده صاحب چو غش نهاد      صاحب سینه صبح از ز غم آید

خوش نور خورشید در آید      روز ناکو ماه کرد و چرخ شاد بماند  
 چشم از باب کرم در جستجو شد      ز اشعار جام باشد که درون مینا  
 ناله از آناهید میکند از غم      در حیطه عشق اگر کرد دید دست  
 خسته خم خواب شکستن نشسته افکار      که باین دستور کرد و خوش صبا  
 که چو در درویش استخوان پیدا      دست چرخ سازد بزم قیاس  
 بر آید محل لعلی پادشاهی شوم      که در باد بزم نشسته زینده  
 دل چیتو در زیر غم کینه کینه      شرمه از این سینه شوخ از غم  
 ره نود در بر که انباران مشک است      بر سیکرد و بیکر از سر دریا  
 قدیابان از خالت سر بر پر کشند      هر که صاحب شود کلبه کلبه

از خط کلاه پر دکی دیده میشود      در شان شوخ سینه غم آید  
 توان با کرم کجایان سید      در خویش هر گشت جهان دیده  
 تار است یکی نفس خود باط      چرخ کرد و چسبیده و بر چیده

در پیکر کسی که زیند بچشم کم      سبک و صفا که هر بنجید میزد  
 هر کس نشو و نسک جانت هر چه      چرخ سحر رو کشاید هر چه  
 صاحب جان خاک مقام قرار نیست      نشین بر آن لب طاهر چه

ندان در ابرو ایم آفتاب زنده کجا      سیاه زنی چشم زخم آب زنده کجا  
 همان کجاست که در سر سجده تاب دارد      همان در زیر دیوار خواب زنده کجا  
 راه قاتل که از آنچه هر چه هست      به یوان قیامت در حساب زنده کجا  
 ناز و صیقل قابل این آینه دارو      که طفت رزق اسکندر زنده کجا  
 جوهر عشق دل را زنده کند      که شمع مژده بر بالین خواب زنده کجا  
 که دین بجز این سیل یارب در نظر      که برق و باد کمال بخت زنده کجا  
 در شمع مرکب و عید هر چه کرد      که از زنجیر این پیچ و تاب زنده کجا  
 که زده تا که تا نفس در دل زنده      چه کاغذ باد هر فردا زنده کجا  
 زنی یار میگردم هر چه هست      که هر خشم فایان فتح بخت زنده کجا  
 سخن هر که ام صرف غرت چه بود      که پشت و آه صاحب آب و تاب زنده کجا

که ساکت در دل ویران میباشی      که خوار بکسی نیستی  
 تابش که در دیر اندام پدید آید      غبار دل در غمت نیستی

نبردیم آن شیخ را در بسیار روزها که محبت کرم از پر وانه می توانست  
 بنوازد و عشر از پناه خود انگه می نالد از منیش آسمان خانه می شود  
 که از نظاره طفلان نه چیده و نه پیر که ز پنجره دل دیوانه می شود  
 چنین که ز پرستی منیت سیر لغزش حرم کعبه هم بخانه می شود  
 صفین سیل ز نهادر را هرگز نمی چید نه عین کرمی مستانه می شود  
 سر زاده داریم صاحب با تهرستی که در غرض خوش چین داده می شود

با سحر دیت منی از طلب اندازد قمار سر اگر بر در منیت در پناه  
 پیشانی از در جهان آسمان جهان نفس در زیر آب زندگانی  
 با شک و غرضی ز کار محبت می شود بر هر چشم کرد در خنده و در سحر  
 بجا که گشتگان خویش از سر تر با نه اگر شمر نیار سر قاضی افراشتن  
 خنده از بی در جاکت اگر چه سر و پا بجزر و بحر یکسایه انداختن  
 محب بود از بر تشنگی سحر و جادو می کند مکر و سحر حق از تشنگی امید ساختن  
 اگر چون کس و دوار و یکسایه که در آن حالت میوه هر کس بر زیر انداختن  
 اگر چه شیخ از صاحب بر صید زرد و زرد با فیدر سعادوت کرد از آنرا حق

معبر که زیر شیخ خادمت و باز نند  
 چرخ و چرخ و چرخ دست یاب آواز

در قهوجی بزرگها میبشو و تمام      در محفل که سانسزد از ناز نهند  
 سنگها میترکند بر بوشند لایق      بگریخت از هوا دور صبح و شام نهند  
 جمع کرد و در رخ کنند از قضا حق      خافلی که زهر برون میخ قضا نهند  
 قرضی اگر سبزه دروشند لایق      در ذات را از پر تو مست سلا  
 وایم نماند ز دل خود سیاه      غم قبول بر بورق با کج نهند  
 صاحب بشیفته خانه دل سنگ نهند      آنکه حرف سخت بر دگر نهند

درین ریاض دلمه اگر آب میبازد      چه بشنم آینه آفتاب میبازد  
 چه ساد اند که دگر از هوا جوی      ز بجز خانه جدا چه خبر میبازد  
 دل که داغ و کباب از غم و غم      در آفتاب قیمت کباب  
 و در دست درین سنگها نهند      که رشتند را کرده از بچ و پاد  
 خبر زلش هم میت تر میبازد      چه خم بهین شکر تر میبازد  
 جاق که زانکه از بخت آید      ز غشت خم جو فاطون کباب  
 چرا آب است که خوشتر ز میبازد      شر که از پیش دل خراب  
 با پس کردن اورا بیان آید      ز نردمک نقطه اشباب

فنا ده است مراره بود از صفا

سکر دام خضر نموج سحر است

در چهارتابت تسکین باشد	خواب خود بسته عاریت چوین
شوخ حسن میان مشو از سر آید	برق در ابر محالست بکین
مشق در طینت آدم رک رک درون	استخوان فرو شود در و چسبکین
مهر زن بر لب کفار کزین مرد دلا	مرد و نیست کشتایست طعین
چیتون لیسکه جاید فرما در	خواب را رخ کند کار چوین
خنده بکک اگر سرشته بکشد	با در رخ کمر ایست این
فرد چو بنشیند سر او از خط بکشد	حیف از آن صیحه بنابر کمر این
بویندان آن که در پی به بانه عیب	میدود کرد جهان فکر چوین

رفت و خط خال تو از دل نمرد	این نقش دلشین و مقبل نمرد
که دلدورت از دل پرچم کمران	ببال و پرست ز بسمل نمرد
افردگان چو کشت نشاند خوج	با رخ خواب رفت نمزل نمرد
در ابریم شکن که از نیزه خط	تا شکست سیف لب حل
از پاشکس تا پوخت تیر	نمک کدورت از دل خال
بیچ و تاب نیست فدا م چو کرد	ازد که باز خط از دل
از دور بکشد دشت غمزد	
صاف بطرف بادیه حمل نمرد	

سگ که کیم کر لب نان سلاخی وود  
 سگ شب از کر و شش ایام هانی  
 میت جوی نظر چینه نومه تمام  
 خود فایه کنه هر که کلا و  
 آب بر سن کوه سوز فاندن تست  
 ورنه لب نشنا آب ز لاله  
 چشم حیران کنه از قفسه ششم اچا  
 هر که چینه لاله و کل چینه آله  
 صدق بسته دانه میت ز کوه غلام  
 نشو غمسل از ان دل که غلام  
 بال طایه سر بعد چشم کمان خود  
 میت ایمن از خطیسم که چا  
 هر که چینه سهره و کبریا  
 میتون میت که رم کرده غلام  
 غلام از اندیشه خار و زخم غلام  
 و از سر بر سر سمدی که و با  
 سوآن سنو از ان چشم خوش غلام  
 ورنه محبتون منظر چشم غلام  
 میت وینه سوخت از نوکر غلام  
 هر که هر روز و روز شید ز غلام  
 چه قدر دست چو شید بر کار غلام  
 هر که در پرتاب شب بده سر غلام  
 دل زاهد نشو و صاف بعد و صفا  
 زشت از دین میت غلام

از غریب از غریب غریب غریب  
 روز ز غریب از غریب غریب  
 حاصل کلام بود از غریب غریب  
 هر چه از غریب از غریب غریب  
 پدید میگرد پس از غریب غریب  
 از غریب غریب از غریب غریب  
 غریب و کجا امید است غریب غریب  
 بوی غریب از غریب غریب

تیر و روزان خوب میدانند قیام  
شام رفته آخر بغیر از خواب

دستگاه مشرق از افق مونس بود  
چشم آهوی در بر جنت مجنون بود  
میاید که هر شب تاب در شب خوش  
از خط مشکین فروغ آن لکین  
مرد و صدق از آن که در کتب است  
آنچه از کجاست خرم بر علم اطفال  
که به پیش رخ منی از دانه نشسته  
نخل خاک حلت مغز از صحبت قارون  
بود از آن اندر پر شده لاله چیده  
خطاطم پرده دیگر بران منون

دل داشت که از زلف مغرب دست دراز  
کجا معلوم از دامن محشر برآید  
چو در ششاهن شمع بر شمع از  
که گشتی در یاز لشکر دست دراز  
دلیل من تدبیر است به چهره شست  
چو بیکر آن از خود شناسا و دست  
چه حاجت به امر اطاعتی قتل  
فوجی است روانه از سر است  
نابشر که مکان پرده از آبا آسان  
که هر کس گشت در یکش زنا و گشت  
زناش در حرم وصل خود از غایت  
بغیر از کسب از قریب مجرب است  
خدا او خفا از دور پوزده و لاله میگرد  
محالست از نصف عرض کوکب  
سرگشته پشیمان که غمین از دانه  
که طبل شیر از پستان هار است  
هر یکن از منی با قفسه از دانه  
کمن هست به است از سر است

فتد از کرد و هر جا که رو به خست درگاه  
زمنش خاک را روزی که هر مرد درگاه  
نکرد و جمع در تپت جهر با صفا میک  
صفا هر دل که نخواهد ز جهر درگاه

چنین ساسی اگر در شراب ناب کرد  
لباط خاک را در کیفش که کرد  
که هر کس شهنون دار و آن خاک کرد  
که چرخش چرخ دلم در سینه جگر  
هریم وصل ایام شد زیر آن نظر کرد  
که ما هر را به ریاضت شکست قلاب  
در از دنا خوشتر وضع جهان در چشم کرد  
که فطرت بستر پرچین و چرخ سحاب  
چند در جهان است و کما از غلام کرد  
که بیکان در بدن پوست جگر  
از آن هر لطف به شرابی و در خندان  
که در هر جنبش ابر و سر او حجاب  
زنا هر توان بر که مایه فرود تر شد  
که چرخش خیال دل را تشنگی سیر

مینت در دست مرا یزدان خدایا  
که خوشتر به جگر و کرب و دنا خوش  
که هر صحبت به این موافق دارم  
منم و دست تو خیال تو پا خوش  
با دل جوشت نمک که در غم دارم  
که تر هست هر صحبت با خوش  
اشک و آفت غم غم زده در دل دارم  
سازگار است اگر این آفت و دوا  
بست که لبشکی در کمر دست است  
نشو و بست در خانه ناخوش  
و فصل بود و فصل بخوت شدن که کرد  
من کشیدم زمین پا در و پا



میشد و دانشش نامم خویش در خوش  
 من اگر باغش هم از دست تو برون  
 بچند خردل از زلفه عنبر صاب  
 میزد که بلب آب بخت در او خوش

چرا از چشم هر غلامی بر آید  
 ز دریا رحمت کس جز بر آید  
 بر آید شکوه خدا از آن ملک  
 بنادر که شیرین بگلگون  
 تبسم بچون غوطه زده بر آید  
 ازین مکن تا سخن جز بر آید  
 چو هستی است کایه زمین بر آید  
 صیغی کران لعل میگون بر آید  
 غزالان کسند آفتابان در آید  
 که دیوانه باها من بر آید  
 بر نوح لرزان جدیت آید  
 ازین کسب سالم کسی چو  
 ز شرم کسند سر و سوزن آید  
 سر افکنده فرسند عینون  
 کسند است برشته امید آید  
 چنان ناز از دل بقانون آید  
 چنان ناز از دل بقانون آید  
 فرو رفت هر کس که در فکر دنیا  
 سرش از کرپان قیون آید  
 زین کسند خورده است غریز آید  
 بر جاک ناخیز زده خون بر آید  
 باز شد در بسته و اخیر صاب  
 از آن غنچه لب کام آید

چو فراغی خست در میان سپید  
 کسند که در میان سپید  
 کم از لاله صاف و زرد آید  
 بلب خندان بلب چو آید

میشد و سبکین ز بار حق میران میشد  
 سخی از اطفال خرد بویاد میشد  
 نیک چشم زخم چایید و سال کج ز  
 ناز خدای کوشید و میرا  
 پیش از آن که رسید کرد و دست دیگر  
 رخت خود پروان ازین و میرا  
 عرض میباشید که در زندگانی  
 تا نفس چتر مور داری و آینه پیا  
 خلوت غلو سحرهای شمع عالم شود  
 این الف بر سینه پروا میشد  
 عشق از سر رفت هر قدر خود را دور  
 ناز محو ناز از صاحب خانه میشد  
 میکند با آن قد موزون نظار می  
 سر آمد و دید که پروا میشد  
 در بهارستان کیم می شد و میشد  
 ناز غار و کل یکدانه میشد  
 مدتی بول مردم شد و میشد  
 پاد از بعد ازین مردم میشد

کی ز تن کار دل خسته تبار کشد  
 مرغ و خمر نفس در نفس کشد  
 از زبان لعل لبش غم گشاید  
 ناله سنگ کی غم گشاید  
 غم روان که قرار دارد و میشد  
 سوز از جسم سرد و اندام میشد  
 این چه کیفیت حسنت که غم ز دل  
 از لب بام تو هر چه لب بام  
 آب را دست درین باغ ز خیرت میشد  
 کیت تا دامن آن ستره غم  
 بکشد پیر از آبدار حارستان  
 آنچه بپوی من از بستر تو ام  
 پند ناز تو بسبکین تر از آن میشد  
 که ترا خدای صاحب لب بام

ز شکر خنده چنان اودل تازه میگرد  
 ز احسان غنائی جان سایل تاز میگرد  
 شود زنده ارکتی محسن نشین غافل  
 ز شوخی کرد در هر جبهه محسن تازه  
 مروت نیست خیر باد و سوچه بد این  
 بگر و حر که از رفتار اودل تازه  
 شکفت از غنچه چکان او کلکل دل شکم  
 که جان از محبت بایران کدل تازه  
 عده از دست بگردن خوار میگرد  
 که برکت از ابرو بداران زین تازه  
 سخن راست در شکل سپهر نقش است  
 که هر باغ زمین هر چند مشک تازه

آب زلفت لب خشکی از دگر کرد  
 کرده دل شودان قطره که هر کرد  
 دل جو میوشد از دافع شاد کنج کمر  
 سر جو از دگر انباشتد فخر کرد  
 هر که قانع بد دل نشود از در نا  
 از پریشان نظر حلقه هر دگر کرد  
 هر که بچرخان تو کردید کرد و حاصل  
 غم خویش مشک حالت دگر کرد  
 سر نه بر خط خندان که بر لب استخوان  
 نیست کلر که بعد شیخ و دوم بر  
 میشود قد کوه روز کمر چرخ شد  
 چه شود و هر سخن غم کمر کرد  
 خدایا این همیشه با ناله غم  
 جگر چیست بر آتش که تو کمر  
 میر خشک کرده به تشریف جویا  
 نامه شوم آکر نال کجوتر کرد  
 بی پایان بنگر خاند ز جور کنند  
 پوده شرم اگر سیه کشید  
 نفس از دگر آرام بخشش از دل  
 که دل سوختن همه بزم تو عمر

نظیر معان که تر از خورشید است      چه غم از باده اگر دامن و سر کرده  
که چنانچه مرا جاذبه پر معنیان      اگر گرم را امانت نیست دیگر کرد  
دست و حق کفم از گردن بیا که      که مرا ملوک کرپان خطاست غ  
بهر دیده غمید و عالم بیا      اگر دولت دیدار بیک کرد

کستان ارم خزان من بیا بیا      پرین او سر از چشم خوش ترکان  
دل از شکسته اند که دنیا نیست و لکری      که باغ دلکشای جغد ویران  
بر آن چشم چنگ کردی آسوده بخوابی      که هرگز این شور خام بی طوفان  
مکودان از طاعت ره خود را از طاعت      که یوسف را اگر بر از نسبی خون  
تو گزین نه دار در دل به از تو      جواب استیسا افتاد سر کردن

چون کسی در دل خیال آن که بپایان      نیست فکر رشته را کس در بپایان  
میناید غم باده ام آخر خلیش را      که چه شیرین کار او را در شکست  
از خم جو چکان کرد و کز سر بر بپایان      در کربان نعل هر که سر بپایان  
خود نمید لازم افتاد دست در دوشی      لا اشره است داعی در بپایان  
چال و در کشتن بر بپایان      بحر چون از دینه و امان تر بپایان  
بشد و در بپایان      نیست فکر عیب خود کس در بپایان

از رنپ خال او ایخه شو صاحب کسند  
در دل هر خانه دایم دگر منجان کند

پروای شکوه من آنستین بداد  
در کوشن مباد هر چند در دهنه دارد  
نارنگار میست در غوی که ندارد  
که یوسفی که گری در پیر من ندارد  
خوار ساری جو سایل قراورد  
چهار که سیر دست دلو و رشتن دارد  
چرخ شمع سحر کرانان در زیر پایش  
پا هر سپید باغ نور در انجمن دارد  
از دانه کی شکند دایم سیاه دورا  
دوقی سپید باغ تا تم از کشتن دارد  
عاف نه جرم مردم در پرده عجب است  
یوسف ز شرم از خون روی وطن دارد  
باشند ز دور و بیان عجب بهر عجب  
هر کس شهید کرد و نظر کفین دارد

نت حرم ز چشم شور میساید  
نار شهید از شتر ز بنور میساید  
که هر کس طرف ملاحظه شتر میساید  
چون هر کس کرانی از دور میساید  
از که عدت میکند دل از بسکه کل  
غم چو نور آرد می پیر زور میساید  
از دوه علم عشق میساید پسر آرد  
پیش خاقان کاسه فقو میساید  
تا تو از آرمیدن در شتر میساید  
نفرانم خردن نهان چنان که گفت  
دانه که کرم ر استور میساید  
رفت آن عذر که خوف بود از حق میساید  
دانه امروز از به این میساید

چون گذارد پای خود بر خنجر در افشا  
در فتنه بد پرده از منقوش سپید کشید  
و سعت از ملک سلیمان چشم مشک غلیظ  
خویش را در چشم مشک مور  
ناشور سرش بر چشم غلیظ صدفین  
بغی و لم ز محبوس شود سپید کشید

هر که در دنیا غایب ز ابدیتی جمع کرد  
فصلت امر و خیر و زل ز فردا جمع کرد  
پای کوبان میشود و ز آوار و طبل  
خویش را پیش از سفر خیره راه چا  
چون تواند آسمان بال و پر  
هر که چشمش بنم درین سفر خود  
عده و خیر آسمان در شیشه کاش خور  
با بخورد هر که سوزن چرخ  
دست در پر زخم بودن ندارد  
خروج و در سخت آهسته باشد که ممتی  
خود را خنجر کرد در دل شکست خارا  
خسود اقله پر جز در این خانه را  
بیکه دل از نسا و کی چشم بقنا  
در کرده کارهای گستان نمیند  
فیت از فتنه حاش چشم لیو طاعت  
خمنون دیوانه ام گردانده چرخ  
خمن هر کس درین زمان  
از دم هر بار پیش از تشنه چاه  
چون توان خنجر خود از صلب

در کو خرابات کرده که خوشند	از خانه بی خبرم سرایت بخوشند
از دور نیشد بعد شیشه کبریا	در بزم مرا آهنگر چون خوشند
سیلاب بخیل میرود از کو خرابات	کاین قدم سر اسیر و سیر خوشند
در پرده اکرامت ترا خود بر آید	خوش خوش باش که کلام خوشند
تتمه از جوان زمان که من خود را	کاینها همه یوسف بزرگوار خوشند
ما در چه شماریم که غور شنیده اید	از آن خطاه و ترا حلقه خوشند
از باب اسرار جوش و غریب سید	تا نقد سوره این خبر بر سر خوشند
از حد و حد ترکش نشیند چو پای	در ظاهر اگر اهل جهان چشمه خوشند
صاحب نخبانید بکشتار لبش	در عهد کلام تو که روی که خوشند

دو چشمه دل تار منباید کرد	بشت بر دولت دیدار منباید کرد
از پریشان منی منم غم گرفتار	زنده کار سر کفار منباید کرد
باشم بزم مین کاه که انوار پست	کتبه بر دولت پدید منباید کرد
باعت هر که لبیم در جگر گران	نار یوسف بجزندار منباید کرد
از رخ ناز نه زنده خورشیداران	خوش خود کند بیاد از منباید کرد

دل از آوازه خوراج و بختان بپا

کینه در رسم و دنیا را منباید کرد

نشاء لازم نقش عقول مستیست  
 بقدر هوش و خود دل عول مستیست  
 بجز اگر تو خواهم مراد هر دو چنان  
 که میجان کرمان فصل مستیست  
 از لفظ چون بخط افتاد کار خوشیست  
 بگو این برات قریب الوصول  
 بجز عید را که رسته خوشیست  
 چون عشق لعبت را عقد پایست  
 کسی که ز غمر سوخت شدت غمریست  
 مینه طالب کج خمول مستیست

رخن شوخ طمس فی دید باز تر  
 درین دریا ز شورش در صدف کوه  
 نظیر بنج کلست در ایم تا پاشا  
 چرا ساقی دمان مایک ساغ  
 من چنین بر چنین ارسلدن در شکار  
 که در فصل غران کله آرا کس  
 ترا و ز سر که ز غنای کمر بسته دشم  
 که کوه طاقت عاشق کرد کمر  
 که قلم عقل محکم کرد کار خویش را  
 به سبیل قصار اسد اسکند

که کند در باد آن کان ماهی  
 در میان بیکشان شور و غوغا  
 چون بسیر مهابت آید ز بکر من  
 ماه از قله در کرداب حیرت  
 استخوان در پیکرش صبح سعاد شود  
 سایه بر هر کس تا هر چه دولت  
 بیکند ناز و دوا لا بعد ازین بر قربان  
 دست اگر بر دوشش بر توان  
 است از غنای نظم سخن نظر او که  
 هر که بر دنیا نفس را زده و غر



زیر سقف آسمان صایب چرخ زار  
چشم بر هر کس باید داشت افکند

همین نه فاخته در سر هوا را  
هر که بنگرد این طوق بر کوه دارد  
کسی که سر درو عالم فروز آرد  
یقین شناسد که در سر هوا  
درین محیط قطب که میگرد  
نصیب خاصی از فیض عالم او  
ز هیچ ذره ناچیز سر سرگذرد  
که زیر پرده هزار آفتاب  
بنور مست و دل خویش از غلایق  
که در غلایق بود هر که این سر و منو  
کلی که یکت هزار نور او شکست  
هر از هر صد افزون بر یکت بود  
ز تاج پادشاهان پادشاهت مبارک  
کسی که چو کوه پادشاه آب بود  
بعد لعل لب آید او که شکست  
چو تاج کرایه مستانه در کوه  
جواب آفتاب است این که مانی فروزا  
ذاتم آن کل فضا چو رنگ آب بود

شماره باغ خود چمن آرد اثر خور  
آزاد که باغ نیست رخصه باغ خور  
بانشکی سبزه که بار یکت شود  
هر چند رشته آید که رشته  
زوشده آن نفس خود آرد شکست  
که چو هر آید آینه بر یکت که خور  
کمان تازه میشود ز لب روح پرست  
هر کس که بر خور و جوار شکست  
صایب صیفت زخم غایب بر

کسی که در این عالم  
بازمانده است  
از این عالم  
بازمانده است

دل راه در آن زلفه که بگر خمار  
دیوانه ماطالع زنجبیر ندارد  
در شکر بند نور سائر زلفه هست  
حاجت بپر عاریه این تیر دارد  
در دیده آتش که بفرزند راه  
زند آن بود آن خانه که مقصود  
پیر زشتی است که اصلاح تو کند  
بر وزن از آن خانه که تعمیر دارد  
پیشتر شد آفاق ز بخت قلم  
فریاد یکتا مرا شیرند  
در سینه هر کس که نباشد الفبا  
حساب چو نیا هست که شمشیرند

نه از خجسته اگر خمار جان بگر  
که از نیک هوساعت لب چکند  
در راه شکایت خاطر از آوازه  
کز نرسید عیار آلود دریا کند  
در خوابده در دهان این شمشیر  
در اگر کافران سلاطین  
غم عقیق عیار غبار غبار آید  
چو در دهنم نظم در آید  
دل شیرین زنگار و پس از جان خود  
ز کوه میتون تر دست فرستد  
دوست افروخته سازد دل سوزان  
حسن و خفاش که این شود در چرخ

بر خجسته که چشم از دیدن خوار عیار  
که این آتش و میر کرد و بر آتش  
بند و بسته که در کشتن خاک کرد  
میان خویش و آخرت آن کلان  
بیدار غم آید ز زین پاشن  
که مشاط و خواب آن پیر و صا

کشتن  
 بر روی تار و چمن گلزار و در آیم  
 لباس خمر خاکها را در آن زودتر  
 دامن خود ز غریب بکن و به میان بیا  
 بزم نشین آن نعمت که چشم مست در آید  
 خور و زق ساگر استخوان خمر بیا  
 نیت عشق ز دل بکشید انکار بیا

می بندد که هر کس که در خفا بند  
 که پستان بر زمین نرم غش شود  
 بخور هر کس که می خواهد دامن حق  
 چه طرف از سخت پیرا پذیرد نصیب  
 عجب دارم در استخوان مرغیها  
 تو خیم از بهر آن باشد تا در آن

چنین از دام که بگریختن میبخت	خرد جان بدشش و غمناک
بر لب و جودا خوشی زدن انصاف	در لب طرز که یک نواد
پیش از آتشین رویان افتاد	لذت آواز پسرش ندارد
تا نوز و پاک میبخت صاحب	هفته در دل که نیز دشت سرا

حسن روز که صف آرای آن ترنگ	صفی عشرت هم هشت خود پنهان
پیش ازین که لشکر پسته نهان میکرد	لبه نو خط تو در پست شکر نهان
داد بر باد و سپهر سبز خود از پیش	هر که غیر پسته درین سرزمین
چه غرورت بتدبیر کنی مشکله	مشکله را که تبسم توان تپان
هر که با بر که کم خود یا صاحب	در حقیقت بعد در زمین

روزی نزد یکت جز بدی که اندک	زاهدان خفته را ندانند
نار که ابر بهار و شفته باران	چنگ عشرت را با قانون
ستادان از هوا گیرند چشم پاک	چشم شبنم و بخت گل که بیان
و ده دیدار را عشرت شایسته دیگر	که بقدر حسن خواهی برگیر
داشت بی شیرازه آزاد بر و پاک	جمع خود را بکس من در چنگ شبنم
نبشت کار که سر زان امضا	باخت چشم آنس که این آینه

روح تعلیمی است صاحب سینه روشنگار  
صفت آینه طوطی را سخن بر زبان کرد

خالت ز خط مشکین دست دگر بر آید	هر مشش شود و بالا موردی که بر آید
موا از خیره توان است آن چنان گیند	که عقل و هوش را آن خوش گیند
از پنج و تاب ز نهار چرخش میرصد	کاین راه پر جسم و چ سر از کرد
چیز بسته مغرور کس از مهر سبز کرد	از پوست چون بر آمد سبزه کرد
کفتم کشم بر پر پر چون بدو بدین	از قد چون کان حرم چرخش کرد
ابرام با اثر نیست که مغرور شد	از در سخت صاحب چرخش کرد

چیت مغرور که شناسه صفوی شد	که شرف و است بخت خوش شد
زنده آنکه و کمال است از بند کما	هر که غنیه است در دولت خود
در بک عنوان اثر که کند و کل کرد	مشق هر کس را شعر و خوش کرد
در طلب چیز هیچ طالب هر کس شد	بیت فکر و ترغیب از خوش کرد
بهر پرتره حسن و لکونیکه بود	کی رسد که کمان و پناه خوش کرد
در کمن سبک و لکونیکه بود	نماند که است بهانه خوش کرد

۶- نشانه کفایت و کمال است در هر نیا

که خود پر از قوت و کمال باد

که نو آهنگی که در مغز جبین افکند  
 چینه مغز از سر سیسار باد و بکشد  
 کردش پر کار کردن کرد از سر کز  
 نیست نفعی که سیلیمان سایه ببرد  
 راه و راهی که آرام در منزل تو  
 خواب خود را دورین در غلغله  
 مغز از آه ضعیف با برکتی مشو  
 کاین سنجیم سهل تاج از فرق صفو  
 از شکستگی اشش بر کمر نمک در تن  
 چون کان هر کس که کار خوشی باشد  
 باد و باران دارد اگر که هیچ از تن  
 کم کرد و کرد سپرد در پیش ز بنور  
 از تامل حیوان در فیت صاف نشسته  
 و ابر بر کشتی که این را حقین داد

در بحر لعل قیامت از آتش بکشد  
 زخم جوهر این غرضش از نسک افکند  
 و در بقعه اسنم کج کند  
 نگاه هر که بران صورت نکند  
 زیند همیشه خروار و پیر اکا  
 که چرخش از بند کرا ان نسک  
 شکسته رکن کند کار نشسته  
 سدر کینه ز حسن که نیر نکند  
 زبان عرض بکشد که چه  
 که راه قافه ز دیدار نکند  
 تند در دهن شیخ بار رخ  
 که بنفشه نسک را چرخ نسک  
 ز توفیق سکن نشان بال پر بفر  
 بودی که در ایا سر نسک  
 شکسته دل من کی درست خواهد  
 که موی بی من سخت تر نسک  
 ان خورشید خوانده نسک  
 اگر چه در عین محراب بکشد

پیر زبان جمیع که از بهت حواسی میشوند	مجموع دریاها را سر از آلهه میشوند
چرخ شکر که بخت بپایان آورده اند	بدینا از آفتاب و کجاست پاوشاکی
از چرخین باز میدارند چشم حواسی	چرخ بیکر که قاصد رز و کاسی
ظلمت از مستی است و در نه راه نور دارند	شیخ جان خاموشش صیادند و راهی
حیثیت دینا کنند از آدم و انرا	این نهنگان که اسیر دام می
پیشش آنگاه که از دل او کن	رود آب از غلبت رزیز کاسی
صاحب آن جگر که پس خویش دارند	مبتلا آخر به جیب یکنا هر میشود

زان قامت بلند نظر باز نگذرد	زین کس و هیچ مرغ پرواز نکرد
هنگام غنچه بخت کرم میشود	صاحب سخن ز چشم سخن سنا
استند از خوار خاطر غمزه برآورد	زین که در سبیل خانه برآورد
از سیر لاوارزند نعل و کون	مرغاک گشت مکان اگر از ناز
در سینه خفته از آن لکجه شکر	کوهر کران معاصی پرواز
صاحب نه غرض نیست زنده دوست	فریاد حسرت که زدم آواز کند

روز و شب بر غم جوهر شکر کرد	عید و روز و شب جوهر شکر کرد
خی و شکر شیرینی آب از ناست	مرد عالم و پشور شکر کرد

هر روز که خط سیر کند به شیرین دنیا  
 چون شب جمعه بجنبد به شکر کدو  
 تا بگذرد تنه خاکی که شود زیر دوزخ  
 روزها به چو شب که به تنی  
 غم که شود شد بکاش میاید  
 هر که زین عالم بر پشته شکر کدو

پیش جهان بر نه چشم داد اند  
 خط مکر طلب جام داد اند  
 نقصان مکرده است کسر از طاعت  
 نشد از زبان چوب به بادام  
 جگر که صفت بر دور ابرام میرند  
 با خود مستدار غم دشنام  
 مایه اندر لب خود خاک داشتند  
 از دور بوسه که به لبام  
 تیغ فشان کشیده میدان خرا  
 آنها که تنه به شکر ایام داد  
 از شوق کعبه چشم تو که در کعبه  
 منین ز پا که جاده جسمام  
 صاب چه فارغند ز اندیشه  
 جگر که کار آخرت انجام

هر که با باشند رکنان در کعبه  
 خوش خیالان با پر در در کعبه  
 تقصان از نه خواب در که از برق  
 کاعلان از چوب نه در حصار آهن  
 غمت آباد نیست از ناشسته رخسار  
 آتش رویان در نه غلظت جوار  
 پیش مرده اند که ناموس قوت بکشد  
 کمره از زن کرده هر که طبع است  
 باغ ابرو او سر که بر کعبه  
 حفظ خوف زار نقش با و جوشن



تا سرخسوزد او باغضولان جهان  
ز خط سیمم که از نه در جهان کشند  
نیل چشمم ز غم افتاد است زدم تن  
زین سبب دیوانگان صابریم سخن

گر نه جان جهان منده غمت دادند  
کوشتیمم غم از کف و دادند  
چو لایست جهان در نظر من  
تا مراد به پیر بخانه غمت دادند  
کیست هر حرف من بگفت که از دیگر  
کز خموشی بلم هر غمت  
بکند آتش روز بخانه کارانی  
کز چنین آید بهم ای صیانت  
وای بر سار و دلائی که درین دگر  
بشت از بسیم به دیوانه غمت  
یافت در بهر کشته خود بخت  
دیوانه که گرفته بهیرت دادند  
صاحب از صافی مشرب غم بکش کردم  
کز غم در از محبت ز صفت

مخوف از آن که قبله ابرو کرد  
این ترانه در سبک روح بگو کرد  
با سخن میزدند آتش نظر از آن  
آه از غمت که آتش منم شکو  
سرور از غمت از طوق بر بگوش  
هر کجا جلوه کر آن غمت دگر  
ز این افشان ز ریاضی که تو بر نانی  
سره بگشت ز دست بپوش  
مست در پرده آتش ز غم از غم  
میتهان چسبید کل از یار چو  
سر رویه جل غم کران سپند  
که تر از در شکافت بگو کرد

ناله در وصف رسالت تو سپهری طوطی از آینه مرصع نطق کرد

ز شکی در نام آب کرد آلودگی	در سینه شراب ناب کوه شکوفه
زین اقصی من بوی خنجر ناری	زین چنگش من عوایب کرد
خار و محبت اشراق نور در زنا	کمان از نو تو حساب کرد آلود
کوه و تیر که هر مرد از فرشتند	سر اسیر خنجر سیلاب کرد آلود
نغم خنجر بر لبه روانی تو	که این منزل زیند سیلاب کرد آلود
زخوره خواب بکوه که نخل ناک	که این کوه زخوره خواب کرد آلود
زین خاک ز خنجر زویش بوی	زین خنجر نقاب کرد آلود
بر آرم خنجر از غنچه میان خازن	که از دیر اندام سیلاب کرد آلود
عقوبت بر رخسار شرم آلود	ز ششم این گل سیراب کرد آلود

کوه و شک و چرخ که هر آن دوست	که آب بسته ده از سر و خندان
نغم طغیان آب که کل آن بکوه	نغم خنجر در چاک کربان تو
نغم خنجر که پروانه در پر در	که شمع کشته روشن در شبان
اگر چه نیست ناله غمت من تر ایل	دل خود میوزد هر کس که همان
سواد چرخ از ناله بکوه که روشن	نغم خنجر از چشم خندان

نغم خنجر از ناله بکوه که روشن  
سواد چرخ از ناله بکوه که روشن

نخوار تو صاحب از حقیقت بهره دار  
که عارف میشود هر کس بر یونان گو

بجز چوبیست که خوش که ماه دانه	که ام تر شیند که در کاف
نصیب فرزند از دروغ و استیست	رفتن حسن و عابر بر باغبان
بخت بود غارت بکهن سلا	خوشست عالم اگر آدم جوان
چنین که میسر در از غرض کزین	عجب اگر پرگار که کجاست
بود ز قفسد چرخ آید یا	پیاده که در سبیل کاروان
نخورد بخور از غرض غرض	که ماه معری است در دکان
یکه از شر آب و جوی پیر	دزد دایم باز بر بیگسان
مغور که کشید بر آنکه بغیر	ز غلامش بر کفشت در دهان
زلف کبر است چرخ خیزد	که در کور صاحب استوان

چنان زد و مرا کشد ز رخ بخت	بگر حاکم را افیض سوخت
که چو آهو کندان روح غرائد	چشم تار بر جان دگر بخت
زرق صاحب نظران ساز تو تو	کل ز سوزش چشم بپیر
دارد از نقش قدم ظاهر دنیا	هر که اشوق بر و بال سب
فاخت از سر آید از دود و غبار	ساده ای که غنیمت تاج و کلاه

میران بر دلی از کرد پتیل سوا      نفس از سر کبیر خبر می بخشد  
 تیر از شیر پرواز بود صافی شست      دل چاکست از غار و دشت  
 کرد و دیو از مرغان که طبل صبا      ناله که هر در و دشت اثر می

رزق تو دل خاک رزق تو      بنای مهر و شکب و قمار فکرت  
 ز پیرانی سگی بر در سنگد خاند      تو تا سوار شوی این دیار  
 این میت که دیکر بسینه باز آید      چنین که چو دل سپسند خشت  
 پنهانک بر سر میقاتی که خوار      مرا که دام گشت و شکار  
 کجاست تیش فرود و مرگ و آید      که نه گویم و نگار  
 دلی که داشت در آن زلف و لعل      ز خاکمال ره اشکبار  
 چو کرد با ازان قمت بک جلال      چه سرو و بلبل جو چاه رفت  
 قدم بجای زمین ناز و خوشنکار نهاد      هزار خانه ازان فی سوار رفت  
 خطا بود چه حسن تقاضی کرد      اگر دوسد مشکبار رفت  
 خطا پشت لبش زده میوه طاعت      که آب خنجر درین جوار رفت  
 ز خاکمال تیران که خواهد رفت      که در حدوت کوشش هم رفت  
 برین دوخته که با جبهت سوار بودم      هزار دولت تو چو یار رفت  
 غبار سستی یار ز غلب و صبا      که خوش غانی لیس و هزار

غافل گردان نفس بیا و بیدار میکشد  
 دل خود غافل برون از چاه کشتن میکشد  
 در پنهانی که مگر شستن اش و ایم  
 با هر حریت کرد با و آتشی بدایم  
 که نظار هر زاهد از دنیا کند پیر بختی  
 از فرب او مشه و غافل گشتن میکشد  
 وینه منور ما شکل میند او بدست  
 در محبتن ناز لیلی از غم میکشد  
 هر و میگرداند از چنین چنین نفس میکشد  
 این که در حسیس و چوب از غم میکشد  
 تا صفه روشن آفر چشم در او میکشد  
 خطه کان بر زمین خورشید بیا  
 با سکه و صان بوسه بفرزانه میکشد  
 بفرزه ما آب از چاه ز غم میکشد  
 هر که صاحب محبت من ذوق بر آید میکشد  
 منت طمس کران از کس طمع میکشد

مقام و بر لب زان عارض میگردد  
 خزان کاینه بختی در محرم میکشد  
 مشه و غافل ز غفلت خاک در بر میکشد  
 که بجان از غفلت آتش اینجا میکشد  
 در اول بر رخ هر کس که نشسته و بخت میکشد  
 کشتن لیش از دور پوشیده و غم میکشد  
 وصال از غم و چندی دل ز غم آید میکشد  
 که در دریا بچینه ز غم میکشد  
 زیار ان لبس که در کوه و طغیان میکشد  
 ز غم از غم از غم از غم میکشد  
 جهان از غم و طغیان که بر یکد که سوز میکشد  
 که غم از غم از غم از غم میکشد  
 خفته کن بکسب غم از این و کوه میکشد  
 که از صان سیر کرد و طغیان میکشد  
 ز غم و غم از غم از غم میکشد  
 که هر که از غم از غم میکشد

شکست و صبر که صاحب از غارت می‌کند  
ز برق آتش می‌خورد و از آتش می‌کشد

نیم کل بسجودیم کران کرد  
ز بار غرض موج میشود لکن  
ملک با غرضم هر خاک بندش  
لکن زبانی و پر شو قسم آسمان  
لکن چه غرض ز آب حیات میر است  
ز آتش تو آتش آب در لکن  
بقیعت از آبش از جهان هر  
که چرخ فضل شود چرخان کران  
شهر چرخ از اسل جان کز کمر  
که هر که مانده شود بار کاروان  
چو باد می‌غیر جهان شود رعد  
ز بار در دقت اسرار چرخان

ناله کرد دل سپرد و بر فریاد  
تیز از چرخ نام و در فریاد  
سنگ در آب و کلمه خنک  
لاری از ترست لکن زرد برون  
چرخ که هر چه بسجود شود خنک  
از تیر زدم کرد برون مرآت  
غدا نه در حقیقت که منور شود  
در این معرکه نام و در غرض  
در زیر سپهر میشود از پادشاهان  
هر شب بر کان و شب بکودمان  
مسکین از زیر و زبر کردن غنیان  
بیش شمع خام نیست نه پیر و پادشاهان  
از دل صاحب اگر در دبر و

اگر از سنگ رسک برون آید  
 بایش غم ز دل شک برون آید  
 باور روح در نیشش نخواهد ماند  
 آخر این آئین است انگ برون  
 خورشید شک غایت بدست نماند  
 او یقینش خط شنبه شک برون  
 بشو عشق و فادار کان یکو نیست  
 من هر چند بعد شک برون  
 میشود صاحب از آن موز که ناز کند  
 تا نوزادان این شک برون

اگر بانه طعن سلطان تمام میگردد  
 بوسه رسم لب لعل تو میگردد  
 بهشتان سیر روز خنده پدید آید  
 ترا که میخ ناکوشش شام  
 امید با پیشتر دیشتم نه انتم  
 که این قدح بچشیدن تمام  
 تو چیزی بجزوه زین را زباده آید  
 افس بر بوزین خطا جام میگردد  
 شود آدمیان طعن مشرب آید  
 در سینه عینه تر بچشیده خام  
 کال نشاء و انسان بمرغ خامه شیت  
 غم شراب بچشیدن تمام میگردد  
 شود زنده شکر صاب الله کویا  
 که زرق طوطی سرشته ز کلام

اگر نمنه از پشته افخم چشود  
 پیش ازین قفس برون آید  
 تو تا شکر کرم زین صدف میگردد  
 که برون زین صدف به کرم  
 سایه چرخ که گراشت و غمزدگان  
 که ز غمزدگان و قدم پشته افخم

نه چرخ لایه بسوختن زشت	که بجو امن نوین بگرانم نشود
مده ام تا دل سبک بر آید	در دل حشمت چرخه را بزم
چند اوقات بتیر صد فوچ	که بکفر الی روشن که انم
هر که در غم رسد دست بردارد	اگر از هر ده جهان چرخه را بزم
پروانه از سر سوخته بر شمع	در فروغ تو که از بال پرانم
مردی که چرخه بر شمع	زیر پا تو شمع که بسوزانم
میت در یوزمه دیدار که ای صبا	از نظر بازگر که در بهار انم

باغ خندان مست به ام کرد	باد به کوشش سر بسته بجام کرد
شدم از لاغر انگشت تا چرخه نو	تا درین دایره چرخه تا بزم کرد
سایه شمع ایام کشیدم چو عقیق	تا غریبان جهان صاحب نام
مده ای که از خوان جهان روزی من	بغی تو که مردم بکلام کرد
جاسپازی دهنی بود که شیرین بکلام	قانع از بوسه شیرین به بزم

چشم خود خواهم اگر سیر نه بکند	باز است که صد کرسته را بکند
تر میت یافته عشق جو افروزم	چرخه نامزد که باشد که مرا
نخست عشق اثر در دل داد سکند	نفس صبح به بخت به بخت



میزد بهسم آفرینش و تو چه آنکه حساب و کتاب از سر و سر کند  
 به خیرت جهان را از آفرینش دشت خود بسرد و محالست که غیر  
 نمودند که مظلوم که و عالم کسیت برس بر کوه مسدود اگر باز گیر  
 شعله دیده و در کوه در خصلها هر که دیوانه گشته است بر چرخ  
 بر دشتها از یک رو آن حالست در بکر سوختن باد به چو تاشیر

خیال شیخ بر لبش در جان مارده رفیق تشنه را امید باریان  
 غم خود میزد که حسن غم از کندنا سفال خویش را ناچار در میان  
 چرا به شفت و نامرادان از تو کز بسی روی خود چو ناله که غسان  
 ز آتش که از آمنت بر خیزد مرا موج بر آب جان تازه میداد  
 خوشم بود زلف با نظاره جمع بکارش که ایمان مراد کافرستان  
 بران روشن که باد آلوده که از سیلان از شرم جانان  
 ز خط سگدل شکویند آن دهکده که زخم عالم را آن کندان تازه  
 ز خورشید قیامت فیهی نشسته و ما خرد که آن خط چو سیاه

کل اندام که در پر از خرم میریزد بوی گل عسبه و افرا خرمیزد  
 سطح هر که در زمین هر جا خفته ز بس یکدیگر سخن از آن لعل گوید

بودست ز پادشاه و نه نقشش بر تو  
ز لبش سر و تو را کیفیت از دهان  
و دیگر خود میدان کند و دیگر در عالم نیست  
دلش هیچ از کجاستین زمانه  
مر آن گل بر و مندم در آید چون  
که بر خور سنگ و ایم از در و دیوار

هر که چون دبا مسل دل بجان پیش  
هر چه زرق و طوط از شکرت و گویا  
میفتد استین با نیاز بر جهان  
دست هر کس آتشنا باد آفرینها  
لازم هست که هر صورت گشت  
میتون بر نقشش شیرین تر خارا  
خلق مرد و کویش چرخه در دل  
بست بهتر آن در سر کفایت رویا  
چیز که سنگ از کشتن باز ماند چو  
هر چه که کس که تنگ تپا بی دریا  
از نظر باز نمیکردند اسل و اسل  
سیر که چشم حباب از دیدن دیا  
است خود صابر کسر که هر چه گشت  
بر بخت بکاشد و نشاید چرخه

خبر بر سر بخت اقبال خبر زور آورد  
از شکرت سیمان روز زور آورد  
جاسل روز چرخین بر دانا از کفایت  
هر سو خبر ز که بر دست و عازو  
روز خوشتر خفته که شرف بیاورد  
هر که وقتت هیچ جابر بپوش نمود  
بگر خفته اندم پاپوش ترا بپوش  
چیز که سر جام سفالین پیش نمود  
از دمان مور پر خورنده ز امور  
نخچینا بر سر دینده هم دارند

ما به خان ستمگر اندازد چو شکست  
 که عجایب جزا بر خور آورد  
 سر بر پیش آینه جوکان در آینه  
 این سزا را آنکه بر آینه دکان  
 کوکب را برقی آتش در آینه  
 چگون را آتش ام در آینه  
 روزگار پیش که از عشق خواستار  
 کسیت صاحب کار را بر آینه

پای نفسم بند از هم کمر خیزد  
 هم روزگارم حساب از غم خیزد  
 کرد بدوش من آینه زنده کند  
 دامن دشت کرم از آینه  
 کج غلظت کرد ستمگر از آینه  
 غم بس و خانه و کار از آینه  
 میند گلزار غلظت از آینه  
 تا بهر خاک پنهان آینه  
 کرم بدوست من از آینه  
 ساقی و عشق و شراب از آینه  
 میزد و هم کارون با آینه  
 دوش من کس و نیز از آینه  
 بوش کل سزد و دوش من از آینه  
 عشق روز افزون شود و چرخ از آینه

در شب از آن سال امید آینه  
 لاله جام هر جا است بخت آینه  
 نباشد دولت ناخوانده از آینه  
 تشنه افزون از محبت آینه  
 ز فراق بود هر کس ز آینه  
 طهر روزه چایس از آینه  
 نماند از چشم من از آینه  
 بار شکست و توان سیه آینه

بهرت چن جهان تا کنه قطع مسدود  
که دید نهار کس از پی وادید  
بود از کردش پرکار و در پیش کرد  
کشتا و بسمل دل در حلقه تو حسید  
برو تازده صایب صبح از میو تکر  
که سرو از بخت خلا تازده رو جاش

ز دندان بختین قصه زنده کرد  
کذا افسوس میگرد و مدف بن کرد  
باند که فرستی میگرد از جان بر سر کرد  
که هر بار فرید برشته لاف زود کرد  
کشت و در هم از طوفان چو پیکر دریا  
که هر چنی که برابر و زنی موج خط کرد  
اگر چو خنجر حسی خنجر از بر یک سبک  
درین دریا ترا هر موج به بال کرد  
ز خود بیکان باطن آتش کشم و بسکم  
که هر کس آتش غرور کند و در بد کرد  
هر میسر سپ از اهل بصیرت فاش  
بقدر داغ اگر دال آه و مراد می کرد  
از دوقی شوم از جان است در حشر  
که خنجر آتیه جویان با دانه خنجر کرد  
از دست پر فرزند چو پیش آید  
که خنجر فاسد چو ترانه زبانش کرد  
کند و بر کس میو نام زغبان میو طر  
که از قین ز خنجران خوف و خوف کرد  
سوال و شن ز موج آفتاب است  
بخند آب که هر کس که از زیر زوب کرد  
لا امر زه کشاید خوف و کشاید  
نیم از خنجر بیکان کویان کباب کرد

نخبر و پیش چو این یک شب زنده شد  
فادر خطا و خاک مراد خاک شد

برآمد از جبهه شرم دوران خط زو  
 برآورد در دل شب آتشی  
 بنار طوقی که بود از چشمتون آید  
 نشد از کزیت ز چشم شکسته  
 محنتی چون چاکم که از چشمتون  
 بدان چشم سودان بر بخار دهنم  
 پایا آورده بر آتش شربت  
 بخش آتش که در آید و میانه خود  
 نیندازم و اگر کشته شوم  
 در پند و در کون صاحبش خیزد  
 اگر چه ناکه فریادش شود در آن

دل دادن زلف کند اندازد و رایج کرد  
 از قفس بال و پر مار آتش در گشت  
 بوی گل شربت چندین سروده بر آید  
 غنچه شکر آتش بچین سر خود آید  
 نیست در دریا بر آید آتش شربت  
 راز صایب در زمان خود در آید

درین جهان گریه ستانده نکرد  
 میلاب کرده در دل ویران نکرد  
 جویدر دل صاف بود چرخ روشن  
 آینه محالست پر نیاید نکرد  
 نزدیک کشتت جهان نوزد نکرد  
 خاموش حجاب پر پر وانه نکرد  
 کافور تبسم لفظ حق شود دل  
 این کعبه محالست ضعیف نکرد  
 هنگامه ستان نشود گرم شیا  
 از شیشه خانه سحر بماند نکرد  
 روز جز خانه او مطلب آید  
 در ویش اگر بر در هر خانه نکرد  
 صابر بود هیچ کم از دولت  
 خواب که کران سنگ بماند

هر که در راه طلب صادق بود دل  
 راه هماراست آخر هم در منزل  
 آب جو هر مشق و در جو شرح آید  
 هر که با صاحبان پر تر صاحب دل  
 رز در ویر در شراب چار عشق  
 خمر و گلکند حسن را چنان قتل  
 چه در پلوت است این بر نیاید  
 رو در نقصان که از دماغ  
 هر دو صد مثل شود و یواز صاحب  
 میشود دیوانه کرد دیوانه قتل

هر که در راه سنگ نشین  
 برقی خمر طبع را هر دانش باشد  
 بکه خمار است با خواهد  
 آنکه از روشن دل است روشن  
 از قیاسی است بر الیه توقع  
 یک از جلد خواند کشت نشانی

نشان بخت زحمه که افکار	ماه منکره که در مریض
مهر و ترش از نو که گویا	هر که بخت است در این
سرد و هر که بخت بادل ازاده	این شهر نیست که برود
حسن حاصل نشود از دل فتنه	که کاه از تو بخت نشد

در پی هر طاقت شد و در میان	بخت کوه را بکسب یک رخسار
دوس حسن نشا ز عشق از سواد	سپاه طوطیان قینه باز نگار
تا بانش غزاله تر از خوش بخت	خراش سبزه خوانیده را پند
نیاید قطع راه بخت غنی از هر بخت	که این کوه را بکسب دست ریش
چنین نکرده که بخت از کمال نشد	بخت غنایان بود و کمال احسان
در کمال غنایان و غنایان	کشته هر کس که دست از کار رها
چنان با هر کسان کند و بخت	که بخت فتنه خواهد رسید
بند که هر کس از بخت او بکشد	مرا جز بخت من هر روز
چهار اسیر از او تا بخت او	که حیرت آید از آینه کار
که هر دوون از او در بخت او	و کینه جام مار قطره
بغیر خط که چیده است بر او	که معصوم را در شیراز از
زجرم زیر کستان از بخت او	دو چشم دولت خوانیده

بر موی زبانی باز بگریختن خار و شکر  
که نه مهر صدف را حقن اسرار

هر که چنانچه آینه گدازی دارد  
بر و بهر دل که گذارد در باز دارد  
که بود دست خرازد از خراش قاتل کو  
خنجر که نه من دست دراز  
کرد اگر نیز در زیر بیکد مارا محمود  
هفت قسم به مکافات ایاز  
من که دام کرده از کار دلم با کینه  
بینه بگبک در چنگل باز دارد  
دیده پراده ز جوهر و روش چمن  
کوچه آینه از خاتمه باز دارد  
منزل بود تو سپار بمل نژاد  
سر چه زلف لوتی دور و دراز  
چشم شیخ بهر صبح دلش میزد  
هر که در دل بوجد صدف که باز  
کردن از بند کاشی خوشی جزو  
که حبیب سلسله بنده نواز دارد  
صاحب از خانه گلشن مغرور است  
باغ اگر لبسبیل مکاره طواری

کجا به وصل بایز دست و پا بدلت  
چه قطع ده بیال افشا بسلسله  
نظر پردازش که نشانی از تیر  
که چشم دور بین آینه منزل تو  
امید سرخ روید در محشر صحرای  
کف خنجر تو که گلونه قاتل تو  
بیکدوز وحشت شهنشاهان  
خاست صید که از صیاد خود بسلسله  
راش ازاده با شرف و شرف خیم  
که دست تر شیراز و صدف



کج از کج این نیک هم مستتران کشتن  
 که در دستش درم هم کلبه بیل تو شد  
 سیاه تر از خاتم بود و لوحی  
 که هر کس دل در بست آورد حاصل  
 دل سرشته از حق نیست خفا هر کس  
 زهر که کردش بر که در کف خنجر  
 کوان حذران نیامیزد صایب با  
 بر که گاه آهسته بایل تو شد

مرا آه از خوشتر در دل دیوانی چه  
 که از بد روز نیندا دو دور کاشاید  
 ز خال و لعل و لب او را به چشم خرام  
 که بر بال و پر چرخه ام اینست از هر  
 تو از این شوق عاشق به یکر خال  
 و کز شعله بر بال و پر پرده  
 اگر چه متنی از ترش برده است  
 ز پرگار سر جان دوستار رفته  
 ز بس ناسازگار هم تر در دهان  
 لباط و آب را بر یکدگر گشته  
 بچشم نیکه خبر نیاید خود خاشاک  
 که زور باد ام قفس در محبت  
 بجز خیزد پلان ز نهاد پر خاشاک  
 که دست عاقل از آسپرخ  
 خیزد دست و پا جز طلی که ز راه  
 که با پر برق و باد اینهم طغیان

آنچه در سخت غریب بسیار گویا  
 که تواند مینون با چرخ فرما کرد  
 بنده مقبل آباد سر از آتش یک  
 بنده شایسته چو نینوان آباد  
 ناخیزد خل حوالت با سخن هرگز  
 آنچه در خلقت تو باد شایسته

در دهرین ناکه در آد پرستش آفتاب  
 فخر برین حیدر اکسم مبارک بادگر  
 نادر و پود عالم امکان بهم سوخته است  
 عالم را نشاد کرد آتشی که کیدش  
 شست گشتش بآب زنده آینه صفت  
 بغیر و یار تغییر را اگر آید و کرد  
 که در آتشی و کل من عشق آید و شست  
 این غزل آتش ازین صفت آید و کرد  
 صاحب از روح فغانه دیگر استخوان

نام دستان که نیست پادشاه  
 در حقیقت است در بر باد و خورشید  
 زودخواهش نشان افکار در آید  
 خود و چه آفتاب آید که بالا  
 میکند آهاده اول در سبک صابر خرد  
 در پندار میشت که بر سبک خا  
 خانه بدوشان ز طوفان که بر کرد  
 خیزد و زانکه آید انجانان بفرست  
 اهل صفت بر آید بر خلد با خیمه  
 از شکت خویشین بر قلب آید  
 عاشقان در صفت اصل از پیوستن  
 چو دتابه موج در آفتاب دریا  
 در دمنان صاحب آید که بر خور  
 غوطه در خواند دل نیراه بالا نشد

چو احرام تاشا حجت آن سر  
 زلف خورشید و دایه عشق مانع توام  
 بر دهر میهان غیب که کیدش  
 رطلق خود بخت بر دور آید  
 چنان نهان کند دل خورده را  
 که سبک خاره شویست شیم آید

زخم در جگر است غوطه از چشم	یکی کرد در دایه خیمه شب از غوطه
مردی را هیچ و پر هیچ خانه صد خور	کس را شکست از بار شستی پانی
سر از چوب نبات آورد و بر فرسید	نمیدانیم که غسل امید ما
ز غوا چو سیر در منزل تواند ز کف	بسکیر که بر سر توشه دهنده
خنده تا پر بهم صایب کند تا کمر کرد	سمند را نه دارد اگر بر بال و پر

ز غوا که کس که بر فرشت که با غوا	که کلک نیست به بر چرخ بکار و
خوار و پرده چو کرمی خواب آلود	هوان بهتر که تیر کجا با خوش گمان
بزم خضم به که هر خمار یافت کرد	که نواز چوب ز سر مر با شتاب
لاله مید میانه دهنده شمش کشته مارا	هوان فشر که در تیر ز لیلی را
کمن آتش از چشم زبان چو خیمه	که چرخ شمع روشن شمع پارسا
چه خواهد کرد با دلهای موین آتشین	که با آهنگر آینه آینه آینه
بیان چرخ بر م این راه با جام	که حیران را در هر قدم سنگین

که در جاده ی شوق کمر بند	مانک چرخ آینه روان بار شغلی
نیت از غوطه ربایان جهان پروا	مورث و لید خود هر که بر چرخ
با شکر و غرض از خانه چو آید	با در غده شش از با که کر شش

که بر پاک بر اکام شکست شد  
 که گشتن من موجب خطری بند  
 سنگ مرید و از افکار نام دیگر  
 نخل آسید که امروز فرزند  
 داشت چهره خراک بر لب  
 چشم شوخ تو بعید کر نظری  
 خیزد مسرعه نغزاید صفا  
 غوغا چندین بکره به به زخم بند

زمین را در محترم که در یک کف  
 نغز آسمان از حلقه خراک میزد  
 کوزد اندک کسب و کار کل آب بند  
 ز خون بکمان شیخ خود پاک  
 جهان نوز که ز پرده اندام میزد  
 پرده بال ملک را از غنای شک  
 زانرا حقیقت زاهد کوه چو در  
 زبان شش و او را که را او را  
 زنگنه اید شیدا و در غم میزد  
 که تا سبوح پیش را دام زبیر  
 مرا از غمت ششتم در زیر کز آید  
 که من پاک از غمت چشم پاک  
 که خامر کند خدایه و شش میزد  
 دل از غمت در روز آتش پاک  
 زین شکست ابر تازد دور از غمت  
 غبار آلوده در دیده شکست  
 ز غمت چشم مردم که در غمت  
 که برین غبار حلقه خراک

ز غمت غمت از لبه کتایب  
 که در ویدار آرم کف ناچار  
 که در دامن بکین غمت اندازد  
 در این محسوس که از غمت غمت

شید را که خدای تعالی به  
 سبک و عافیت و شادمانی  
 تر از هر خدای جهان نیست در دل  
 اگر نه در کز انچه پیش از پرگار  
 در آورده است با یک دنیا کسوف  
 که غار پیر در کل برسد و دیو  
 تعجب نیست که زاهد شود و آید  
 که در خانه استن در دیو  
 دوران محفل که مردان را از هر  
 زهر پوشید کانت آنکه با دست  
 دل سخت تو صد پیر از هر شکسته  
 و کز آن که طوار از لذت دید  
 توان خواندن خط از دست او که  
 که راز هستی بر کرد لب اظهار  
 که منیع از سماج و وجه پستی  
 که غار و حسن سیال موج دریا  
 ز شام میکند نفس بر آید از  
 که سرو پیر در کل هم در نیل  
 غرض از این صافی غار که بود  
 که با این نشان و شکست چرخ

و هرگز ای آگاه بود به شیخ دوم  
 دنیا هر که پشت پند به صاحب قدم  
 بود ملک جهان زیر کین آفتاب  
 که پیشش هر خاسته و شاد و شاد  
 شد نفس ز پس هیچ دل در عالم  
 که در ملک سیدان سورم میزد  
 بدو زاده فغان طبل هر سر بر  
 غدار و کوشش از آنکه کز  
 غدار و کج قار و ز آفتاب  
 و اگر در دو دایه عشق صاحب چشم

چرا غفلت دل آگاه شد نیست کرد	اینکه گشته اندازم ماه سواد
که نه گوید بشکیر عین آینه او	چو تائب این رشته را که گشته است
بعد از کردارش با گم شوم رفیق	مردوت بهتر مراد شود نیست
تر از خط سبز از آن زهر پوشیده	خضر ارشاد و عطر که راه نیست
کرد مار امانت هم از دهن فریاد	بیل کار تائب زیر گاه شود نیست
از گاه نیست که چو بوم شتری	یوسف ماسر برین از چاه شود نیست
از تیران پیشی حکم تر شایسته	جشنه بر مراد آگاه شود نیست
بشد کرد از بسکه میداد از بسکه	از تیران دل به چاکش آید شود نیست
نور حسن او حصار از غلط گشاید	از تیران فروغ ماه شود نیست
و از سر آتش که با هر سبزه و عجب	دانه خود را جدا از گاه شود نیست
از تائب تر از خوشین و بخت	دست در آغوشش وصل و هلاک

ز کف روشنی آینه ما کرد	در بر یگانا عجب ما مسکود
خبر از سایه خود آه و زخمی شد	دل سرگشته چه چو اتم که کجا
دل حالت زده لمار خود در گدا	هر طرف قید بود و تیشد غدا
چشم که نظر آن علقه بر خیزد	در نه آن سرود و آن در می
نیست و علقه فراق برود و احوال	از کند تو شک را سر که را میگرد

خیم آن خست گاه از تو این کرد  
 سر در اطمینان خست پیکر  
 محراب که درین باده می طبع  
 زلف در طلبش آید پیکر  
 در روزی که درین باده می طبع  
 خار و زخم بگذشت دست دعا  
 شاه در باده مست ز فراق  
 میرسد هر که بر ویش کلاه  
 مشغول به نوشند فغان برآ  
 ز غم و درد خوار گشت پیکر  
 آنکه بر آتش چاه گل آب نذر  
 که چرخ سر خاک شده  
 چو صامت در زیر آه و لیل کور  
 هر که چنانست در این بجا  
 قامت هر که ششم از بار صبا  
 قبل حاجت و محراب دعا  
 مگر صاب نه کامیت کز شیرین  
 نشسته میراب که از آب دعا

فریاد طغر که درین باده می طبع  
 اگر در کعبه روح آرد و شایسته  
 هزار اینقدر است که تغییر آید  
 مازیر و زبر یک جوی بستان  
 زگر و شش شسته خاک پیر از غم  
 اگر چرخ از کم سبوح یا پادشاه  
 بنیم که چو طر فرحیات از زلفش  
 جان امیدوار سر شوخ نامش  
 که بخشنده روان در غم و شکوه  
 بنهر بر سر طعنیه که با دیوان  
 زیر آه بجایند و دل درین نام  
 که با تبار کشیده اگر روان  
 میند آمل از صیقل حسن کیم  
 که کار صد غم و غم بیل یک پادشاه

خاندان حسن و بانش کشتی تین جان  
چو در دانه نشسته غل خوش را پر دانه  
خط پاکست گنار کلفت کوشه گنار  
سیاه در یکین نادره ان خانه  
بروی هم نهادن دست میر نه پیر  
که کار عالم از دست مردانه  
خوشه پاک کوا از کشتن این جهان بیا  
که دشت آتش را معطر بکانه

چشم تو ز لبا چه خبر داشت  
آن چرخ از ما چه خبر داشت  
از عالم بیرون نه تو در راه  
محو تو دنیا چه خبر داشت  
کوه غنچه رفته حسن تو چه دانه  
سوزن رنجهی چه خبر داشت  
حیران تو کجرا به سر که نه دانه  
زان وقت رفته چه خبر داشت  
هر خط نسیم سحر او در کف دست  
تازان کل رفته چه خبر داشت  
در خانه چرخ چه خبر که حسن  
کرداب روزی چه خبر داشت  
آز که نه دانه است جود تو در راه  
از دانه سر چه خبر داشت  
طنلی که بود ال و پرش باغ در  
در سیر و تاش چه خبر داشت  
یو که بد اثر ز کل از کل کنده  
از دانه دل سینه چه خبر داشت  
از دانه چرخ چه خبر که حسن  
کف از دل دریا چه خبر داشت  
پیر کسی که داده است زلفه او فر  
از کشته چه خبر داشت  
آن خواب خوش که فروخته دنیا  
از دانه عالم بالا چه خبر داشت



آن چشم بریت که از خود بر سر کشید  
سایه ز دل چو سپهر و آفتاب

گر چنان سر دروان در بر چو  
مینت حکم که توان یافت که پیش  
منی را دارد در هر شهر حیرت برده  
در ز او با هر کس در هر جا  
بیت حکم که در هر دور که آید  
مینک صافه لان دور بخاک  
در دل است خیال نو دارد که  
عکس از آینه در آینه جدا  
خضر در دایره صحرای طلب کم است  
ورنه در هر سیاحت آب و آتش  
مینت حکم که بر پیش کشیده  
هر که در صفت مردان کند  
رو نور در کس که بر تیا کند  
خاوندی به شمشیر دست دهد  
از دم کرم تو صاحب دل افروخته  
نفس سوختن غده کشت

دل پیش تو مشکل سر و پای  
مار اچکند آنکه تراد است  
زنگی کند در نظرس حو به  
آینه هر دل که جدا است  
بصیرت یاران موافق چندی خضر  
در سحر اکواب بنام  
دارست که سایه ز غریبه است  
چند روز چرخ بر آید  
دولت نه چو امنیت که خاموش  
فالوس آنکه از دست دهد  
خاوندی را شود غریبه کلین  
گر چه کلین بیاوخته

تاسک بود در عین بود و اندک  
 درویشم رزق چو او پیش  
 کفر سر خود گیر و از این که سر بر نبرد  
 این دایکسر کوی که پا داشت  
 صاحب دو جهان قیمت بگوید آید  
 که جود او در سر نهادن شد

هر چه هست روز من او خرام کند  
 رطوق و حشمت سر و چشم  
 خفا سیاه دل از شیخ رو کند  
 بگو بفرم که شیشه در نیام کند  
 زشته نام در این که زنده عین  
 کس این توجو بچارا چشم  
 غور او نه در روز غار شام  
 کوز جانب او دیگر سلام  
 چشمت در دل که کس نمی گوید  
 بگرد زنده که خلیش تمام  
 هر یکن آنکه آید شود ز یاد او  
 که خاک سر نه پیش چشمم  
 کین پیاده خانه بگو هر چه پسید  
 خوش شمس خوش زلفم  
 اگر چه ترسم بر آو در چنگ  
 عجب که نام شوق مرا تمام کند

قافه که ز پیر و سر و آوازه  
 خانه که بر دولت خود پادشاه  
 در و دیوار شوق تو در دلم  
 که بهار آبگردا غر حشر آوازه  
 بدم فیض رسان بشن که کجاست  
 بر سر خاک از آید پادشاه  
 نیست در عالم تجرید سبکبارم  
 که از قاف بیال و پر عقاب

هر قدم سپرد و پیدان تو پر خفت  
هر چنان بر سر هر یک آید باز دهش  
نکته میرو چاهت به هر دست  
صاحب آنجا که سر پرده دهر دزد

سینه هر که شکر تو که دارد  
زهر الف بنظرش خجسته  
کلاه شکر اگر که سر او است  
نعل چرخ چو پرواز بسبیل  
چو موج غلغل از بحر میرسد  
دست هر که عنان تو که دارد  
که ام مطلب طسیت و نظر دل  
که بر براد دو عالم شفا دارد  
بهر که خنجر است از کلاه کار  
بر آن قفس نرنگ که بسبیل  
مخزن زین تو اضع خضم بر که  
که آب شیخ زده دوما چاه دارد  
نور که فخر از شکوه قیامت  
و که ضرورت چنان تا دارد

سینه لفظ پرواز  
شال شکر  
دست گل چرخ

از که انان هر که چیز شده که گشت  
باز که قاف تیر انداخته  
خون حقی که دم ز دست و پایشان  
تا چو مستر باشد سر کارم بخیر  
روز محشره که گشت ناله گشت  
هر که دست انداز هر یک پیشانی  
پیش طاق من دوا بر و بر زین دست  
قبضه خود کن گاه از که تیرازی کشید

موش صاحب میشود ظاهر هر که گشت

این هر که در استوان گاه گشت

[illegible]

تو از کف مایه کینه خور که پخته صبح خورشید جهان آفرین  
 غبار نیست بر جان طراز غایت جان که گویا میشود پسنا چو از دیا  
 دزد و صاحب جزیره روزی نیست که ده از ششم نور عایشه  
 لب میگون او هم می شود شیرین تر که بخار اگر از کوهر صبار

مضمون لب را از بن صبر و تحمل از تو آغوش سیل را مغلوب و تسلیم  
 با جو آرایان لب بر درون چون طره دستاره چنان که کمال  
 نیست جز عشق اگر کز لبم آید غنچه گل خفته در عنقا ریل  
 غنچه چرخ غنچه هر کس را که باز کند زیر چرخ نیز بریده از سیاه  
 میوز در زرق ملال آن کس که در کعبه خور از پرده زو قو کمال  
 تا به چشم چشم میب ز دستار عرا سیل را پادشاه کاب سر قد این سیل  
 من هر چه ردم میگرد و دست غنچه چرخ سپیده این صبح و خورشید آفتاب

که از نظاره خورشید در چشم آید ز دور کار کنش در نظر تو آید  
 هزاره میدان از خورشید که در قلم جیشم جوهر شیخ آب تر  
 نماز نیت فرزند سیه چرخ که به تکلیف در ویرانه ام سیه  
 چنان نازک شده است از کرم که در قلم که آیم در نقش از پر تو حباب

دل آگاه در پر زلفیت پیش میزد  
 که وقت صبح اگر شیر و اندر آید  
 در آن محل که پادشاه پندار خیزد  
 که خود وادار از پروانه چایب  
 چو با هر که آید بر دین و دیار  
 که هر موی بچشم و چشم طلب  
 نباشد برده پادشاه ترنگ را  
 که زاده بر فز از کشته عراب

سر آزاد و هست همه نکند  
 پیغمبر مایه بال ماسر نکند  
 عشق سر بر خط فرمان خود نکند  
 مسلم است روان من نکند  
 خود با کل بجا هر سپهر نکند  
 آه اگر بسبیل ماسر تیر  
 داده خویش نگردد گریان و پادشاه  
 ابرو با آفتاب ز سر چشمه نکند  
 قدرت از غم عالم دل آزاد نکند  
 در محرم و حشمت صیاد کبر تر  
 با خبر باش که آیند تر از خود نکند  
 ساه و حانه بر ذوق نکند  
 شمع حاجت بنزد خاک شمع نکند  
 ناز و گلخانه رنج لاله و گل نکند  
 هر که آید در کعبه جواب نکند  
 بگردین جو چشم با پر زخم  
 آنچه بر فز شده معلوم نکند  
 برده اند و گشته و خسته  
 ادب آموختن عده بر فز نکند  
 سرور افراشته و بیهوده

در تر آید و بنزد نکند تا نکند

سکینه و سکته و راه که بر آید

ز پنهان کجا آن مست بهر و خبر  
 سپند ما که ز آن تشنه سبزه کرد  
 ز حال بود اهلان مشوقا فلان  
 که در هر ذره خورشید چون آه  
 در شش خانه دارا جیت سر کمان  
 که با آن که شست از هر سو دریا  
 نه از قاصد شکایت نه از مرغ ناله  
 که از غوغا خبر کرد و کس سر ناله  
 نه از سخن درین فصل فریاد و گله  
 که خواند به شک و از کتاب ما  
 غم غمیز کرد که دل از او در آن  
 که از دنیا حسرت دارد که از دنیا  
 دم با بخشش آخر کار خود را نیکو  
 که میسر نماند بستان بستان

دل سنگ در شست داد فریاد  
 ز غوغا ناله و سبزه کرد و میکند  
 ز حال شست ز پنهان خبر  
 که در شش خانه دارا جیت سر کمان  
 نه از قاصد شکایت نه از مرغ ناله  
 که از غوغا خبر کرد و کس سر ناله  
 نه از سخن درین فصل فریاد و گله  
 که خواند به شک و از کتاب ما  
 غم غمیز کرد که دل از او در آن  
 که از دنیا حسرت دارد که از دنیا  
 دم با بخشش آخر کار خود را نیکو  
 که میسر نماند بستان بستان

در شش خانه دارا جیت سر کمان  
 که از غوغا خبر کرد و کس سر ناله

هر که بر تو نماند ما میماند  
 برق در شش خانه دارا جیت سر کمان

از رخ خفته بکون کاین رخسار  
 می توان رفت و دل از خانه ویرانی  
 میکند کار کف با بکر ز غم  
 نیست محنت که بجز غم نیست  
 در دیار که بود و کعبه بر آب  
 میسر و در دانه را دیده امید نبرد  
 نیست محنت که قیامت بخور آید  
 هر که راه بهیست نه

ز غم شردن آگاه روشن پیش کرد  
 کینه است خواب افروخته بخت  
 امید فتح باب از چشم نهاده غم  
 که این چاک ساز و بیکه غم  
 مرا بکشد از چشم هر که بکشد و جهان  
 مجاز نیست سپاس بر ز غم  
 شب وصل تو میزدم غم ز غم  
 بجز خوشی که کل کل ز غم  
 غرق پاک این چشم می کند غم

در دیار که بود و کعبه بر آب  
 میسر و در دانه را دیده امید نبرد



نقطه برین شیشه شوقی این خیمه نشسته  
چو خان شمشک آینه آینه در پیشگاه  
بجز آوازه که صیحه و کوه نفس کشد  
چو شمع از سر زدن که کما کران

ما باقی و مرغان بپوشیده اند  
ما بر شیشه و ساربان بر آب نشسته  
همه از نامت اگر که در کار شد  
که هزار نامت اگر عشق در آب  
خبر از داغ بگر سوز غمناک  
موجها بیک روز یا لبه آب  
آه از نسیم بود حاصل مهر  
که بقیه حزن خانه مر آب  
بجز از غل غلش سینه ای  
ما لانا که بدیدان مر آب  
در چرخ شمشک بران بال نشان  
که بر بچه شمشک بین و متب  
دل معده از آفتاب طلب کند  
که بیک جلوه مستانه غریب

ز ملک آناه خورشید تر می کند  
ز شاخ سدره و طر در غم می کند  
اگر چو پشته تو هموار کرده بود  
ز جو پار تو آب کسره  
علاوه تو دنیا ز تحسین است  
ز شاخ از آنکه تا فرخ  
ز که شمشک دل آگاه پدید می کند  
که نیز ز غمین مبدل که حسره  
ز فیض صبح با گوش در قلم و لغت  
شبهه در از نسیم سحرگر  
نجا که زنده دکان بر فراغ خورشید  
که فیض مردم ز و بشن که

سپاس

همیشه بستیم راغز از خلق زلف زده مانیشتر نرسد  
 ز چوب تاب نذار در جزو جزوت که اینده اسد از یکدیگر نرسد  
 مکن ز رشت جان سر کتر که انتر پیچ شیخ ز مو سر نرسد  
 بگشاید زبان منیت تا بحر حیات بجز که نطفه از لطف نرسد

بریز سپید رخ دل شادمان کل شفق درین کویتن پیش  
 خروش سیل جلاش غمگین که خواب محزون درین خاکه ان  
 عجز رسوده دیها فریب پیش که هیچ مغسور درین استخوان  
 بود که مستکرم محو فوج بگشت که نسیم درین بوستان  
 دلیل رختن دله است آه درو غیب ربه جنبه کاروان  
 و لکه میت خراش دروین ز سر که است که ندیده درون  
 بطاقت دل آرزوه افتادین که تیر آه بحکم کان پیش  
 یکبار قرار بود آب میز که کرد مبارزنده دلا نرا حسن  
 کنایه کردن از افتادگان برو کسی بایه خود سرگردان  
 کنایه ز غاش که زود چیده لای که در نطفه باغبان پیش  
 قدم میسکه به چون که خطا خطا سر در جهان پیش  
 شکسته رنگه مانده ایست و اگر چه پیش که شکوه ماران

هزار بسبیل اگر در چمن نشوید  
یک چوبه سپید شیرین زبان چشید

اگر جان در بهاری و بهر بر چمن	که در میزان ماه مهر که هر سبیل
ز وصل دخترند در جو انعام	که در بهر مرغی در کشتن چراغ صبح
باید که فرصتی تا که از درختان	کنند و در زیر دست کشتن که از اهل کرم
و در میان آن روز که در دامن	زبان چمنی که کرد و از طبع شیرین
منه از چمنی با بهر سبیل ز بهار	که چمن شیرین و از انباشتن نسیم
نخساز رخسار و خجسته صلی	سبیل نخل و زرشک و انجم و سبیل
بیدار و درم توان شدن از غنای	دل چمن شد هر کس که با غنیم

هر روز جان و در سبیل و در کردار	هر قطره از در دل و در یاد کردار
از محض روز و در او در سبیل	در هر قطره آن عارض سیاهی
در سیاه هر خار و زمین و او در	آن لیسلی و پر و آتشید ای که
از متی شوق او در راه طلب	نورید اگر با لیش صید چو در
در قطره لعل او دل و دست و سبیل	در سبیل و دیوانه غنای و کرد
چرخ سبیل که چرخ و لیش که در	از خالی و خط مشکین لای و کرد
زین کف و چرخ که چرخ و لیش	غیر از دل و لای که چرخ و کرد

چتر کشد که این بایر نه خوشیست  
 در هر که قطره دریای بود  
 درین چشم هر چند چو شش است  
 در کاسه سحر نامرغی که  
 بعضی دل متجان برین دست  
 این موج سبک جان دریاگر  
 در آینه امکان این نشاء است  
 ناپا چشم او صبا زد کرد  
 در شیشه که در شیشه چشم  
 این سبب غم در افق صبا  
 افتاده بجا هر چند در کج و در کج  
 بر طرف بنا که شش خط بنا  
 شوی که در دم هر که در او حده  
 فردا قیامت جسم فرداگر  
 در آب رسد و غم پوشیده  
 آنرا که توی در دل سبب  
 از شیشه غمی که شش نیکند  
 در طبع خاموشی هواگر  
 که نیست بجای شش بر تپش  
 پر فروز عالم دل آوارگر  
 ز نهار چو رحمت از عالم آب  
 کاین آهوسم کرده مهر آبی  
 بیخ چشم از شیشه بود کمتر  
 در تپش این دام مفت کی  
 هر چند چشم کل شوی رخ گداز  
 رضا بخون شسته سیاهگر  
 از خانه کوه پن سپید او  
 کاین بنده نامسره انرا  
 از گفته مولانا که شش هم پیا  
 این سحر و غم صباگر

نفس ازین دام ازین خون آینه  
 نخل از لب بر این چرخ گشتی

ز اینک که کسل کرد دل ز سر طبع  
 که بغیر آن کج در دست این سر نه  
 نه چون جبه پهرت که در دین یار  
 کشاد این جبابه چشم بر هم  
 مغرور شود که سر زیند و در گردان  
 درین سکار قیام نشکر بر گشته  
 که این شاخ گل و خوشن زینت گردان  
 که بوی گل معنیه هم از چرخ گشته  
 چه نقش تازه بر آب زویر خورشید  
 که ز لکونان بر دانه نه گشته

که این آتشین سیاه بزم و کمان  
 که از دیوار و دیوار بر سر پروانه  
 که خاکستر خورشید آتش بر پا  
 طفا شمع بر بالین این پروانه  
 چنان از غلوت آینه حرا یک کیفیت  
 که پندار صبور هر کرده از غلوت  
 و این غمناک از شیدان کان طائر  
 بطرف خاک بر خیزد و پنهان  
 قویست که جان رفت با ترش کردن  
 که با جهان برون از خانه حبس  
 بدی یکسینه خم افکند کرده است  
 که ابرو چهار ابرو ز خوشی  
 چنان از ترش و کفر و دین و کفر  
 که از استیج بوی حسد بخت  
 سبک بر خیزد از غارت از سر  
 که کار سیل از دین و این دیوار  
 صد افسوس بود از غلوت و ترش کردن  
 که نون از فی بگو ششم غلوت  
 اگر بر کعبه خضر اصحاب که از شد  
 بجان با نفس بر خیزد از غلوت

غم من عالم سپرد و با غم آرد به دنیا  
 سحر املاج در دامن بچه بیدار  
 بین لبش به کز که معشوق با کاشی  
 که لبش با شفت و کل که چنان  
 چرا که به پشت خویش چو فرزند کند  
 سبک دست که صد شیرین تر شکفت  
 ز هر کس آید زنده چو شمع کل بر  
 بین آن سنگدل که توبت بر پناه  
 تکلف بر طرف خفت بر این خود دارد  
 که از خوانان سپهر بر یک نظر  
 در عالم که شود پروانه شمع از پیشیند  
 یک عاشق که آن تیشین رخسار  
 غزال و شرمند و بهر او کرد آ  
 مرا بود ازین وحشت سر آرد  
 سوز دل اگر صدمه تر شد تا میاید  
 که از هر میان مرده که دارد

از بخت گیت که نشسته آرد به بند  
 که از سپند سوخته کرد و به بند  
 از هر دو کون مست و الایر گیت  
 که در این بند کند سوخته از کج  
 مواج است به بقدر شاد گیت  
 از سایه است رتبه بال با  
 همه چینه و بخله با یک کردند  
 قهر که چو حساب شده از هوا  
 ز غم بکس و با بکس کرد  
 تا چه کرده باشد که در بند  
 سکنین پیش اینده آب سنگین  
 میزد که از شکستن در صدا  
 امید به بخت مرد شتم  
 فاسد که هست عرض از صفا  
 از ده و دیشیه به آتش جهان بند  
 اینش سوز که کرد و سوزنا

اسکنان بی سواد از زبان بند خدایت  
 از دست کومت زبان کد آینه  
 از جن میده است ز معصیت تو  
 پروین روم ز خود چو پشته آوا  
 و لعل کرم سلسله جبین گفتگو  
 به آتش از سپید نکرده جدا  
 از جوهر سر کین بکین بران شود  
 از آتشنا شود سخن آتشنا  
 فزاید می گشت سخنان بلند  
 آوازه اگر نشود از عیان  
 بل بر زبان خوشی کشید  
 صاحب بختی که شاعران

از سپهر بیکون گشته مکرده  
 نه غلبه را پرده دارانگر  
 چشم مار گشته رویان موج کوثر  
 سر برین این حوریان از نظر  
 پرده خوابت جز فرو از نار  
 بستره را نسیم از خاکستر  
 باد مار صاف را پیشینان برآید  
 درد این نه شیشه را در سوراخ  
 بر زمین ناید نشاد بر پای تو کرد  
 قالی کس خاک بر در بر باد  
 میت بر باد بر پتدر که در چو شیشه  
 چرخ که کرد تیر بسته  
 از بسک جویان و عورت تو اگر کان  
 بادبان دیگر اندر استخوان  
 منجه بیاد که گشتن بخت  
 نر برین از پتدر مد شیر بر باد

عالم روشن سید صاحب چشم گشته

قارال زنده که در سها فرما گشته

فرشته آن دریا بر سر پشته هر که خرم بود گشت  
 یا کجاست و کجاست دل بر در آید گشت  
 از فرود آمدن هر تپان زندگانی که گریه کرد  
 خورشید پدید آمد اگر صد بار گشت  
 شود فرخنده ملک سپار داد و بستان  
 دشمن حشمتند اگر مردم فراموش گشت  
 هر آنچه در دنیا از کفر و سیاهی برآید  
 شیر مست از پر تو به جمع بنا گشت  
 از هر که آتش بر کفر شود که گشت  
 پنهان می‌نماید اگر از پنهان که گشت  
 مصرع هر کس به نام دیوانه گشت  
 آسمان صاف نیست خرم در چشم فرشته گشت  
 هر که کس که در غایت بر دور می‌آید  
 بر پشت بام کعبه کعبه می‌آید  
 بر عشق زهره که کند قتل آید  
 از غم کعبه ز پشیمانی آید  
 تا به می‌کنند نظر کعبه می‌آید  
 از هر دور که کعبه طلب می‌آید  
 این فعل و انشاء کعبه می‌کنند  
 هر دانه که نرم کعبه از آید  
 چنانکه کعبه که کند چنانچه  
 دره اودی که کعبه در و آید  
 خواب خود را لازم از بار آید  
 که تیر که رنسانه بابل آید  
 بیرون رفتن سر و پشیمانی آید  
 دود از سیاه خانه آید  
 هر کس که از آنجا می‌آید  
 از آتش کعبه می‌آید



دل بر آرزو خاوار شود و شکر پیش  
که کوشش افروز در دیار بخت  
نوازشگر تا به پیشیا بسپارد و سپند  
و کز نه غایب از مرگ عافیت  
ز غرض حال حاضر ششم که زخم ابله  
بغیر از لب کزیدن بجای دیگر  
دل آرد و زوار از قید مستی  
سپند شمع یکدم پیش در حجر  
و فصل نوحه آن بر در خانه یکدم  
که در فردوس این ریاض جان

سینه را تیره هوا و هوای سینه  
وقت آینه مکده نفس سینه  
دل مشوق اگر سینه فواید  
نال سینه شام بر سینه  
راستر مشه خود کن که خایه کن  
در و دیوار جهان را سینه  
هر چه بود که بشکر خنده و آساید  
سینه با اینده شان با کسی  
در پس پرده تر و تیر در یاز آید  
عکس نیست که دام کسی  
بودم از آن کسی خوشی خیل زین  
روح در سینه محالست جانده  
که ازین خاک سید عشق کمی  
طایر مدتش کجا بقفس میرد

از لب خشک حیا لب نایم کرد  
خارغ از غمت اراک جهان کرد  
خار صحرای است پروا نیست  
تا چنانچه دل برقی غمت نم  
تا که امین دل سپارد و در یاب  
عجز شب قدر نهان در غم

چشم من کرم بخوریشد قیصر نو  
 بیک دل بر دزدان و ضایع جهانم کرد  
 بر پیشان نظر قبل مراد نیست  
 هر تن چشم شد تا کز انم کرد  
 بچه تقصیر چو آینه در روشن بایر  
 شعله شوق پریشان نظر انم  
 کرد در موهج پر شد آفر کار  
 از دم پر چند ابات جو انم  
 زش وارم کسان نیست قبول  
 تا چو زباز عمل حبس شام  
 آه که لاله داران جهان حاصل  
 جو غم نیست که از دیده دم  
 عقل و هوش جزو آفرین و جوش  
 که نظار با جو بخش نم کرد  
 من عازم روز ببال پر خورشیدم  
 که درین شکست نقش بال فنام  
 ساد که آینه را جو هر نیاید  
 آخر از هیچ نه اندام دادم  
 در خراب است سراسر حقیقت  
 تا خبرایقم از پنجرانم کردند

که در عقل و خورشید چو جبین به جبین  
 ز خودم کرده آواز زوایم و اختر  
 سبک و گی که شمرم کرم به عالم بالا  
 سرش چو شمع اگر در زیر پا  
 درین عبرت سر مالکست با یکدیگر  
 ز دنیا چشم ظاهر تا غم و غم  
 زده بر سبک اگر آینه را چو خضر  
 میان خویش آب زده گدا  
 زار و خمر کستن خنده پیروزان  
 آت خویش را برقی که میخند  
 باینکه یک چرخ بکشد از غم  
 که خود پیش از نمکس در دام افتد

کسر چشمم بفرزند خود را پیشین  
بفرزند گدای سبب چشمم بفرزند

اهل دل را خواب غم که بیدار بود	شب نشکر خواب بار اضطراب بود
سنگ و آهنیت چو عقل در طلب	ریک و ایم در سینه از نرم و قوی
بخت در عشق و دزدان بر کمر افروزم	نخچه بکارت چشم شمع و کوی
بشمار از انسان از بچه و طفل گران	مست گردیدن ز صبا فرغ و شب
میتوان پوشید چشم از هر چه خواهد	آنچه خوان چشم از پوشید پند
شعر ایم را صاحب کوه اراک بصر	چاره این راه نامموار صواب

چه تمنی لبش دین حیران کرد	از نگرار چه مقدار کند ان کرد
نه در دست تو این دل را بکن	در آخر سبب کی بچهره جان
سک را سر کند که در نقشش	جذب شوق تو آنرا که گریه
خضر چو آب زهر آید بر میگذرد	تا ز شیر تو یک چشم غدا
اگر از جود کند زیر در عالم	کیت تا در آن سر و دست
مردم گیران کنان در غرق گشت	مور را که کعب است سیمان

کای منیت خدا را از چشم  
نهره کیت سر و جان

بیز از غم که سبطاتی که زنجیر کرد  
 که کرد سیر بر پادشاهی که گشت  
 نه از خط بنر شریعت که آن خیر کرد  
 که از دست کسی که حفر کرد آن  
 چه کم حکم دو از دیر یا بر پایش  
 بگر لب تشنه سیراب از آن چاه  
 کند معشوق عاشق را چون عشق کامل  
 که چرخ بر دانه در کبر و چرخ نکرد  
 کند حسرت چنانچه فروستی آ  
 که بر آستان در غل آفوش من  
 وطن ندان شود بر هر که کرد و کرد  
 که خوشتر نیست آواره از آن  
 کفن سر و سره بکین دکان از سلاطین  
 که آخر سپتون سگ در آن کرد

باین نام از خشم شراب می آید  
 عجب غم بریزد از کوه قاف  
 باین آتش زبانه عاجز و در سکون  
 دل من کی برون از غمده آفتاب  
 محو بر دل مرا تا بر خور از نسک کشم  
 که از نسک بر بزم خود و صفا  
 تراوش میکند خنجر و از صفا  
 که آتش زبانه را بوسه از نسک  
 ز نسک عاده دارم چادر با نسک  
 ز نسک عاده دارم چادر با نسک

ز راه صبح حیا حجب می آید  
 ز نو میاید او کار نسک می آید  
 امید بسم بود کفر از آن خدا  
 سگر که بجهت بود از فرنگ می آید  
 ز نیش پیل بریزد اگر شکستند  
 خیال بایسم از دل می آید

قد حسنه در از خیر راه دلایل  
بسیق آتینف بر فز زنگن می آ  
چنان بعد تو شر عام در دمی  
که بر در ز داغ ملک می آ  
ز آسمان معشوقش ز بس کردیم  
کان بدیده عز چون خدایک  
مگر که هست امید با بر مگر  
که آه بر لب عز سید پیک

در موج خیر نسیم دل آزا نیکند  
جوهر طلسم بپند نوازش کند  
شیخ ترا خط از جان نغمه نیست  
از که و قاف دل پر نوازش کند  
تا حیوان شکسته پرو بال خوش  
مرغ اسیر دال مسیحا  
کو نخته کز دکان که سر آید  
طفا که کشته بر سر استاد  
این می کشد در اکو مباد از نا  
خونم خا خنجر حبس  
بر سر کفشی غنا که سرور درین  
عاقبت نکرد است که از آ  
دستی نشد در از بر نکره خوان  
در زلفش قمر و احب  
کام از جهان مگر که درین صفا  
مرغ که بپند بر سر میا  
صاحب جهان فروز کند چو آفتاب  
رنگ که از طایفه استاد

زود در دل جمع کرد و پیر بر نشان  
چرخ سوسای پاره و قران ختم  
مصحف طین شاز خط صنم خیار  
مهر کویا در کف دست سلیلا

ز غم رخ تو شد در چرخ گردش  
 همچنان که خنده ز چشم کل نمایان  
 سرو پا چون سبزه خوابیده در آغوش  
 در خیابان که قد او خسته آن  
 آب و رنگ خورشید او را اگر تمکین کند  
 به سخن کلک و نه چندین کلستان  
 که ز از ناز من شیر از جفتیت  
 گریه بشستم من دو صد خجسته  
 میشود در کعبه اول جان خویش  
 بر سر خزان کلستان هر که جفا  
 آه کاه از دل زانید رنگ و زنگ  
 ابر کاه از باد جمع و گداز پستان  
 از استون مرخیز میگرد و جایت  
 خانه دولت خراب از چوبستان  
 میرود از یاد مردم هر که شکرش  
 هفت خشم شسته صاب و کلستان

تا بخت از لطف کار دل قضا شود  
 راه و آسوده کرد و راه پخته شود  
 است شاد زنده بسیار و در کفایت  
 در آخر عشقش بجزن من اگر آرد  
 میکند روشن هوا و مردم از شوم  
 چیستم بپای که در راه سفر فرزند  
 به نظر بن میرفت زین زلفان  
 فح باید که مرا شرمین در بنگاه  
 در کشت و کار خیره کس بر چرخ  
 در کشت و کار خیره کس بر چرخ  
 میرت عروانه خورشید کاغذی  
 عده دیگر بکار مشکلم افزوده  
 میتوان از خوش خن کل یکا که  
 کار فرما کشت هر کار غیر فرما  
 که بظاهر ناله از رخسار شود  
 چرخش عرش در شب و پادشاه  
 تابشند که مال و مردم آلوده